



مدیترانه‌ای

[نمایشی در رد یا تائید ماسک]

نمایشنامه‌ی برگزیده‌ی چهلمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر

[این نمایشنامه، بخش سوم از سه‌گانه‌ی مهاجرت است]

به جای پیشگفتار

۱

در زندگی‌ام خیلی‌ها مهاجرت کرده‌اند. برای خودشان نمی‌دانم چه اتفاقاتی افتاده، اما برای من انگار کنده شدن بخشی از جانم بوده. اصلاً همیشه همین‌جور است. انگار ماندن خیلی سخت‌تر است برای مانده‌ها تا رفتن برای رفتگان. این مسئله‌ی مهاجرت، همیشه یکی از چیزهایی بوده که نتوانستم از فکرم بیرون کنم. دیپلم‌م را که گرفتم، به شکل جدی تصمیم گرفته بودم برای ادامه تحصیل کشور را ترک کنم. قصد جدی برای خواندن پزشکی داشتم و دانشگاه پزشکی کیف اوکراین، هم ارزان بود و هم تعریفی. پایم را در یک کفش کردم که خانواده را مجاب کنم برای رفتن دستم را بگیرند. اما از بخت بد یا خوب، نمی‌دانم چه شد که در همان اثنا، پسر یکی از آشنایان خیلی دور که در آنجا درس می‌خواند، ظاهراً بر اثر ذات‌الریه‌ی مرموزی درگذشت. و همین شد که خانواده رأیم را زدند. چند سال بعد، باز تصمیم گرفتم از ایران بروم. لیسانس‌م را گرفته بودم و دوست داشتم ادامه‌اش را با توصیه‌ی یکی از اساتید برجسته، در دانشگاهی در فرانسه بگذرانم. اما شرایط مالی نامناسبی که داشتم و ازدواج، مرا در تصمیمی که گرفته بودم فرسوده کرد. آخرین بار همین چند مدت پیش بود. شرایط مملکت به هم ریخته بود و توی ذهنم دنبال راهی می‌گشتم که دیگر اینجا نباشم. اما باز انگار بند نافم را به همین‌جا گره زده‌اند و وضعیت ارز و بیماری و چیزهای دیگر باعث شد از رفتن صرف نظر کنم. یک بار هم با دوستی سفری کاری رفته بودیم و روز آخر در هتلی در پاریس، تصمیم گرفتیم برگردیم آلمان و آنجا پناهندگی بگیریم. شب قسم خوردیم که صبح قطار بگیریم و برویم پیش دوست مشترکی در برلین و همانجا بمانیم. اما صبح که شد، نمی‌دانم چرا منصرف شدیم. به جای ایستگاه قطار، راهی شارل دوگل شدیم و برگشتیم. مسئله این است که انگار وقتی دلی در جایی داری، نمی‌توانی جدا بشوی. حتی اگر آنجا هر روز بخواهد تو را از خودش جدا کند.

۲

سیاست در ایران چیز بی پدر و مادریست. یک سری سرزمین‌ها در دنیا، سرزمین‌های سیاست‌زده‌ای هستند. یک بخشی به دلیل وضعیت استراتژیک و جغرافیایی و یک بخشی هم به دلیل عقبه‌ی تمدن و تاریخشان. در ایران که هر دوی اینها را با هم داریم، یک دلیل دیگر هم وجود دارد و آن روحیه‌ی تنوع طلب آدمهاست. همیشه در هر وضعیتی که هستند، احساس ناامنی دارند و همیشه فکر می‌کنند یک جایی حقشان در حال پایمال شدن است. البته که تاریخ ثابت می‌کند همیشه یک جایی در حال لگدمال شدن بوده‌اند. دوم خرداد هفتاد و شش، افرادی مثل من که در ۱۶ سالگی برای اولین بار رفته بودیم و رای داده بودیم، تصورمان این بود که دیگر همه چیز دارد عوض می‌شود و این آغاز یک سعادت ابدیست. اما مسئله این است که یاد نگرفته بودیم در کشور سیاست‌زده‌ای زندگی می‌کنیم که مدام فرزندان خودش را می‌بلعد. تا جایی که می‌شود تاریخ را خواند، وضعیت ما چیزی بهتر از حالا نبوده و همیشه چیزی بوده که ما را نسبت به قبل پشیمان کند یا در حسرت بگذارد. بنابراین مدام در وضعیتی خواهی بود که نه می‌دانی گذشته بهتر از آینده بوده، نه آینده‌ای بهتر از گذشته خواهد آمد. این تعریف کلی چیز است که در ذهن من سیاست نام گرفته.

۳

آدم چرا پیر می‌شود؟ آدم چرا فرسوده می‌شود و شباهتش به گذشته را از دست می‌دهد؟ این خاصیت چهل سالگیست شاید که انقدر این روزها به موضوعاتی از این دست فکر می‌کنم. گاهی مایوس می‌شوم و گاهی می‌گویم هنوز وقتی باقی مانده است. گاهی می‌گویم خاصیت زندگی همین است و گاهی حال آدمی را پیدا می‌کنم که چیزی را باخته. آنقدری که به این موضوع شاک و خشمگین هستم، در عدم توانایی نسبت به شکایت کردن از آن متعجبم. هیچ راهی نداری که به جهان اطراف بفهمانی، چیزهایی که در تو تغییر می‌کند خودخواسته نیست. تو آرام آرام به سمت زوال پیش می‌روی و هیچ ترمزی هم برای آن نداری. با این همه، این تنها رویاهای توست که تو را نجات می‌دهد. هر لحظه فکر کردن به این موضوع که روزی برخواهی گشت. در جهان دیگری و آرزوهایت را دوباره به دست می‌آوری. این تنها چیز است که با آن می‌توانی به گذشته برگردی و زندگی‌ات را دوباره از سر بگیری. لاقلاً در رویاهایت، در نوشته‌هایت یا در هر آنچه تو را کماکان در این دنیای تپه‌ی نگاه می‌دارد. چرا که تو به عنوان نویسنده، عادت کردی در دنیای دیگری زندگی کنی که خودت برای خودت خلق کرده‌ای. و البته افسوس که هرگز چیزی غمین‌تر از این هم وجود ندارد. غمین‌تر و عبث‌نماتر.

در مذمت کرونا، یا هر ویروس دیگری که ما را خواهد کشت.

برای نیکا شاکرمی

اشخاص

بابک شریف

ادریس سیف

ماهور/نہال

نازلا/افسانہ

ہانیہ/زہرا

مجید/صفا

فصل اول: من اینجا نیستم

- بابک: ساعت سه و نیم شب چهار اسفند نود و هشت. اسم من بابکه. بابک شریف. این زندگی منه.
- ماهور: من اینجا نیستم. من الان تو آسانسور پارکینگ فرودگاه امام خمینی‌ام. می‌خوام خودمو هر جور هست برسونم به بابک. ولی پهلوم خونریزی کرده. کف آسانسور شده پر خون.
- بابک: منم اینجا نیستم. الان ایستادم تو خیابون جلوی در فرودگاه. منتظرم یه جوری ماهور پیدا کنم.
- ماهور: خوبه که باید همه ماسک بزنن. اینجوری کسی نمی‌تونه درست صورت آدمو ببینه.
- بابک: از یه ربع پیش گوشه ماهور جواب نمی‌ده. هیچکی‌ام ازش خبر نداره. نه هانیه، نه مجید، نه اون دوست یونانی‌ش.
- ماهور: بابک نمی‌دونه من چاقو خوردم. نمی‌دونه چند نفر ریختن سرم و کیف و گوشیم بردن. آخرین بار بش گفتم دارم ماشین پارک می‌کنم.
- بابک: ماهی گفت داره ماشین پارک می‌کنه. بعدش هم دیگه هیچی.
- ماهور: نداشتم پاسا رو ببرن. اما من که با این وضعیت بعیده دیگه بتونم برم. اگه تا پنج دقیقه دیگه نرسم، بابکم نمی‌تونه با این پرواز بره.
- بابک: هفتصد و یازده هواپیمایی ایران ایر به مقصد آتن. تقریباً دارم ناامید می‌شم. همه کشورا دارن پروازاشونو به ایران کنسل می‌کنن. احتمالاً دیگه هیچ بلیطی گیرم نمیاد که برم.
- ماهور: پهلومو سفت گرفتم که خون بند بیاد. رنگم پریده. چشم سیاهی می‌ره. تو این شرایط باید حواسم به بابک باشه. اما نمی‌دونم چرا دارم به نهال فکر می‌کنم. نهال فقط شونزده سالشه. اگه بلایی سر من بیاد، اون چکار می‌کنه؟
- بابک: دوباره می‌گیرمش. گوشیش خاموشه.
- ماهور: فقط یه طبقه تو آسانسورم. اما یه سال طول می‌کشه تا برسم.
- بابک: پلیس ریخته تو فرودگاه. دارن یک به یک آدم‌ها رو چک می‌کنن. اگه ماسک نداشتن، همینجا هم نمی‌تونستم بمونم. خوبی ماسک تو همه زندگی واسه‌م همین بوده.
- ماهور: اسم من ماهوره و الان اینجا نیستم.

✱

- مجید: ساعت دوازده و ربع شب.
- هانیه: ناژلا و مجید دارن می‌یان تو هتل. پاسپورت بابک دستشونه.
- ناژلا: ویزاش بلاخره درست شد. ایناها.
- مجید: دارم تقریباً می‌دووم تا برسم به هانیه. هانیه منتظر پاس بابکه. ناژلا نفسش بند اومده. بش می‌گم بشینه تو لابی.
- ناژلا: نفسم به زور بالا می‌یاد. یه مردی که نشسته تو لابی یه چیزی می‌گه که نمی‌فهمم.
- هانیه: ناژلا فارسی بلد نیست. از فارسی، کلمه‌های عربیشو می‌فهمه. اونم چون شوهرش مصریه.
- ناژلا: آروم نشدم هنوز. دستام داره می‌لرزه.
- مجید: می‌خوام برم سمت اتاق که هانی صدام می‌زنه.
- هانیه: مجید..
- مجید: اسم من مجیده و الان اینجا نیستم.

✱

- هانیه: یه ساعت قبل. ساعت یازده و ربع.
- ناژلا: مجید با ماشین اومده روبروی سفارت یونان تو خیابون اسفندیار. با ترس و لرز از سفارت می‌زنم بیرون.

مجید: ناژلا یه جوری سوار ماشین می شه که می گم الان سکنه می کنه.
 ناژلا: سلام. ناژلا.
 مجید: پس این ناژلاست. اولین باره می بینمش. هرچند هر دو تامون ماسک داریم.
 ناژلا: Où allons-nous?
 مجید: نمی فهمم چی می گه. فرانسوی زبون سختیه. من خیلی فرانسه بلد نیستم. ولی میدونم که باید برگردیم هتل پیش هانیه.
 هانیه: تو اتاق هتل نشستیم که مجید زنگ می زنه، می گه ناژلا رو سوار کرده.
 بابک: ایستادم تو پارکینگ فرودگاه و سیگار می کشم. پیام مجید که می یاد تکست می دم به ماهور که راه بیفته.
 هانیه: از استرس تو اتاق نمی مونم. می رم تو لابی منتظرشون.
 ماهور: ناژلا زنگ زد که دارن می رن هتل. دستام داشت می لرزید. داشتم با بدبختی نقشه رو می زدم تو اسنپ که تکست بابک اومد.

*

بابک: ساعت ده و پنج دقیقه شب.
 مجید: داریم با هانیه سکس می کنیم.
 هانیه: نمی دونم چرا دو تا آدم چهل ساله باید هتل بگیرن واسه این کار؟
 مجید: ما زیاد می یایم اینجا. اینجا هتل یکی از رفقاست.
 ماهور: هر بار که می خواستم برم سفر کلی بار می بستم. بیشتر بارم هم مال نهال بود. این اولین باره بدون نهال جایی می رم.
 بابک: هیچکی نمی دونه چه حالی دارم. اگه قرار نبود با بابک برم یونان، با خودم می آوردمش.
 ناژلا: تو پارک با اسد قرار گذاشتیم. برادرم. شاید این آخرین باریه که می بینمش. تو بغلش گریه می کنم.
 بابک: این آخرین بلیط یونانه. فکر نمی کنم از فرداش دیگه پروازی بره سمت آتن.
 ماهور: دوست داشتم بابا رو هم ببینم. حیف که بخاطر کرونا نمی ذاریم بیاد بیرون.
 هانیه: از رفتن خوشم نمی یاد. فکرم نمی کردم دوباره یه روز از ایران برم. اما الان فقط دلم می خواد دیگه اینجا نباشم.
 ناژلا: مجید، دوست هانیه زنگ می زنه بهم. تو سفارت دارم خودمو به هر دری می زنم که لحظه آخری پاسو بگیرم.
 مجید: هانی می گه تو زنگ بزنی به ناژلا.
 هانیه: تو بزنی. هم فرانسه ت بهتره، هم می دونی کجا باش قرار بذاری.
 مجید: کاش لاقل انگلیسی بلد بود. همیشه فکر می کردم فرانسه بهتر از این باشه. با بدبختی حالیش می کنم یه ساعت دیگه روبروی سفارت منتظرشیم.

*

بابک: ساعت هفت و پنجاه دقیقه عصر.
 هانیه: دارم تلفنی با ماهور حرف می زنم.
 ماهور: الو... می شه منم پیام هتل؟
 هانیه: چرا؟
 ماهور: نمی دونم. می ترسم بریزن تو.
 هانیه: بابک کجاست؟
 ماهور: رفته پیش اسد.
 هانیه: اسم من هانیه ست و الان اینجا نیستم.

- ماهور: ما دو تا دو قلویمیم.
- هانیه: الو...
- ماهور: ...
- هانیه: الو.. ماهی..
- ماهور: چیه؟
- هانیه: نترس بابا. بمون تا ناژلا زنگ بزنه. خبر داری ازش؟
- ماهور: گفت زنگ نزن، اوکی شد، خودم زنگ می‌زنم.
- هانیه: مجید هم سلام می‌رسونه. می‌گه خبر بدی، می‌ره سفارت دنبالش.
- ماهور: سلام برسون. باشه، دستش هم درد نکنه.
- هانیه: حالا چرا بابک تو این اوضاع رفت پیش اسد؟
- ماهور: واسه وکالت. خدافظی هم می‌خواست بکنه.
- هانیه: الان وقتش بود آخه؟
- ماهور: می‌خواد اسد صبح بره خونه رو بفروشه. می‌گه بفهمن رفته، کلید می‌کنن رو خونه.
- هانیه: چرا به مامان نگفتی وسایلتو بفرستن؟
- ماهور: چه می‌دونم..؟ ممکنه اونجا مامور رفته باشه.
- هانیه: باشه.. پس خبر از تو.
- ماهور: باشه عزیزم. خدافظ.
- هانیه: خدافظ.
- *
- ماهور: ساعت یازده صبح دیروز.
- بابک: به زور چشمو باز می‌کنم.
- ماهور: ایستادم دستمو گذاشتم رو زنگ آیفون.
- بابک: بد عادت شدم تو مرخصی. تا ظهر می‌خوابم.
- ماهور: نمی‌دونم چرا آدمی تو این وضع باید گوشیش بذاره رو سایلنت؟
- بابک: خونه قدیمی آیفونش درست کار نمی‌کنه. فقط تیق تیق می‌کنه.
- ماهور: دو تا کیسه‌ی سنگین دستمه. خودش دیشب گفت صابونه رو با هم بخوریم.
- بابک: نگرانم نکنه باز پرس باشه. پابند رو پامه. هنوز سبزه.
- ماهور: قراره عصر قفلشو بشکنیم.
- بابک: اینو بشکنیم، می‌ریم خونه دوست ادريس تو آجودانیه. سلام.
- ماهور: سلام. چرا در باز نمی‌کنی؟
- بابک: آیفون نمی‌زنه خب.. یادت رفت؟
- ماهور: گوشیت هم بر نمی‌داری آخه..
- بابک: ا.. دیشب سایلنتش کردم. چرا ماسک زدی؟
- ماهور: واسه کرونا دیگه، یادت رفت؟
- بابک: اینا چیه؟
- ماهور: مگه خودت دیشب نگفتی فردا صابونه رو با هم بخوریم؟

- بابک: تو یخچال یه چیزایی هست فکر کنم.
- ماهور: فکر کنی؟
- بابک: هنوز از دیدن ماهور ذوق می‌کنم. بعد بیست و خورده‌ای سال.
- ماهور: نهال نمی‌موند پیش مامان. گریه می‌کرد، می‌گفت منم میام.
- بابک: خب می‌آوردیش.
- ماهور: نه بابا. اذیت می‌کنه.
- بابک: این ده روز بدعادت شدم. به زور بیدار می‌شم.
- ماهور: امی خندد! می‌ریم اونور، از سرت می‌پره.
- بابک: هنوز خنده‌هاش برام جذابه. با اینکه دیگه یه دختر جوون نیست.
- ماهور: بیا صبونه بخوریم آقا مهران. همه‌شو الکل مال کردم.
- بابک: امی خندد! مست نشیم.
- *
- نازلا: ساعت نه و نیم سیزده شب قبل.
- مجید: از پیتزای منم بخور.
- هانیه: آخه نمی‌دونم کی پیتزا رو با پیاز می‌خوره؟
- مجید: مکزیکیا. یه روحیه‌ی آبودانی دارن تو خودشون.
- [بابک می‌خندد]
- ماهور: هیچی تو ظرف نیست. اصلاً ظرفی نیست. تعجب نکنین. شما هیچیو تو زمان خودش نمی‌بینین. ما هم الان اینجا نیستیم. الان نشستیم خونه قدیمی، شام می‌خوریم.
- هانیه: اسد چرا اینجا رو نداده اجاره؟
- بابک: اول که مگه چقدر اجاره می‌برن؟ بعدش دو دنگش مال منه. می‌خوام وکالت بدم، بره بفروشه.
- مجید: می‌خوای برات بخرمش؟
- هانیه: می‌خوام چکار؟
- مجید: امی خندد! جای هتل بیایم اینجا.
- هانیه: خفه شو مجید.
- مجید: بی تربیت. این نازلا چرا نیومد؟
- ماهور: امشب خونه یکی از دوستاشه.
- هانیه: مجید دوست داره ببینتش. یه کم آخه فرانسه خونده.
- ماهور: خب اگه دوست داری با من حرف بز.
- مجید: بابا، داره مسخره می‌کنه.
- ماهور: آخه خود نازلا هم خیلی فرانسویش به دردبخور نیست. اونم مٹ من مگه چند سال فرانسه بوده؟
- مجید: من یه فکر اساسی دارم، به بچه‌ها گفتم.
- بابک: چی؟
- مجید: من گفتم شبی که می‌خوای قفل بشکنی، من و هانیه بریم هتل. بعد ماهور بیاد اونجا، اول هانی بزنه بیرون، بعد ماهی.
- بابک: که چی بشه؟
- ماهور: یه درصد اگه منو شناسایی کرده باشن، اول برن سراغ هانیه. بعد من راحت بیام تا فرودگاه.

- بابک: بابا ول کنین، اونا نهایتاً می‌یان دنبال من. به شما چکار دارن؟
- هانیه: تو دیگه چرا اینو می‌گی آقا بابک؟
- بابک: هیچکی با شما کار نداره. تا همین جا هم که افتادین تو زحمت، من شرمندم.
- مجید: چه حرفیه سلطان؟ فعلاً همین که بلیت اوکی شد، باید خدا رو شکر کنیم. اکثر ایرلینا پروازشونو قطع کردن به ایران.
- بابک: دم شما گرم واقعاً. بس که آسمون ایران آرومه. هواپیمای خودمونو هم می‌زنن، چه برسه به اونا.
- ماهور: فقط خدا کنه یونان اذیت نشیم.
- مجید: انقدر استرس نداشته باش. تو که از آتن می‌ری. بابک هم می‌ره این بندره.. چی بود اسمش؟
- هانیه: کالاماتا.
- مجید: کالاماتا. اونجا هم که همه کاراش انجام شده. یه قایق سواری مشتی می‌کنه تا برسه بهت.
- بابک: [می‌خندد] آره بابا... نهایتاً نشد هم بر می‌گردیم.
- ماهور: چیه؟ انگار دلت می‌خواد.
- *
- مجید: [از پشت میز بلند می‌شود] ساعت پنج ده بهمن.
- ماهور: [نازلاً جای مجید می‌نشیند]
- ماهور: بیا... این پاسپورتش.
- نازلاً: [نگاهی به پاسپورت می‌کند] این یعنی مشکل نداره؟
- ماهور: نه. اگه مشکلی داشت که نمی‌دادمش بهت.
- هانیه: چی می‌گه؟
- ماهور: می‌ترسه بفهمن پاس اصل نیست.
- هانیه: خیالتون جمع. مجید می‌گه یارو صد نفر رد کرده تا حالا.
- بابک: طفلی، ترسیده. اگه مشکلی پیش می‌یاد بش بگو نکنه اصلاً.
- ماهور: برو بابا تو هم. هر چی می‌شه، می‌خوای بکشی زیرش. [به نازلاً نگران نباش عزیزم. اصله.
- نازلاً: خب بلیت اوکی کنین.
- ماهور: قراره دوست هانیه امشب اوکیش کنه.
- نازلاً: فردا صبح می‌دمش به پاولوس.
- بابک: چقدر امید داره؟
- ماهور: quelle chance avons-nous?
- نازلاً: پاولوس اینجا قدیمیه. سفیر هواشو داره. خیلی احتمالش هست بگیره. بویژه اینکه دیگه شرایط بابک هم خودش می‌دونه، هم رایزن.
- ماهور: est-ce bien. J`espere.
- نازلاً: خدا کنه رو پاس اذیت نکنن.
- هانیه: چی می‌گه؟
- ماهور: می‌گه خدا کنه به پاس گیر ندن.
- هانیه: ای بابا.. بش بگو نترس دیگه. این اصله.. از پاس من اصل تره. ببین.
- ماهور: مهران..
- بابک: ...

هانیه: مهران..
 بابک: ها..
 هانیه: اصلاً ری اکتی رو اسمت نداریا.
 بابک: نه بابا، حواسم نبود.
 هانیه: باید حواست باشه.. داستان نشه. اصلاً می‌خوای از الان بت بگیم مهران؟
 نازلا: Que vous dites-vous?

*

مجید: ده روز قبل. ساعت یک ظهر.
 [همه گوشی دست می‌گیرند]

ماهور: الو.
 هانیه: الو.
 مجید: الو می‌شنوم.
 نازلا: الو.
 ماهر: به بابک مرخصی دادن.
 هانیه: .. چه جالب. کی؟
 مجید: الو... هانیه..
 نازلا: چه خوشحال شدم برات.
 ماهر: زنگ زد، گفت اومده بیرون.
 هانیه: به بابک مرخصی دادن مجید.
 نازلا: حتماً دلت خیلی تنگ شده، نه؟
 ماهر: آره.. خیلی واقعاً.
 مجید: جداً؟ خیلی خوبه که.
 ماهر: من می‌خوام برم دنبالش.
 هانیه: می‌یای با ماهر بریم ببینیمش؟
 نازلا: تو کی می‌ری پیشش؟
 ماهر: عصر می‌رم دنبالش.
 هانیه: الو.
 مجید: باشه. کی بریم؟
 نازلا: می‌خوای پروژه رو راه بندازی؟
 هانیه: کی بت گفت؟
 ماهر: خودش بم زنگ زد.
 مجید: دلم می‌خواد ببینمش.
 ماهر: آره، نباید این دفعه دیگه برگرده.
 هانیه: پس بگم به ماهر؟
 مجید: زمانشو بگو، یه جوری مریم بیچونم.
 ماهر: عصر، حالا ساعتشو خبر می‌دم..

نازلا: اصلاً فردا شب شام مهمون من.
 هانیه: تو نمی‌خوای این ماجرا رو تمومش کنی؟
 ماهور: هانیه.. می‌شنوی؟
 هانیه: آره.. باشه. منم میام.
 ماهور: جدا؟
 هانیه: الو... مجید.
 نازلا: c'est incroyable. Voir un amour de quinze ans.
 مجید: الان وقت این حرفاست؟ تا کی مرخصی داره؟
 هانیه: نمی‌دونم.
 ماهور: خوب می‌شه تو هم بیای. فکر کنم خوشحال بشه ببینت.
 مجید: باشه.. هماهنگ می‌کنم میام دنبالت.
 ماهور: vingt ans
 هانیه: باشه عزیزم. با مجید میایم دنبالت که بریم.
 مجید: خدافظ.
 هانیه: کاری نداری ماهی؟
 ماهور: نه عزیزم. خدافظ.
 نازلا: خدافظ.

✱

هانیه: یک بهمن نود و هشت. ساعت پنج صبح.
 بابک: الو ماهور.. سلام. بابکم. نخواستم با خط خودم زنگ بزنم بت. این خطِ دوست اسده. فکر کنم خوابی الان... فردا هم پا شدی به این خط زنگ بزن، نه خط خودم. خواستم بگم من فعلاً آزاد شدم. ولی بچه‌ها می‌گن چون شرایط خوب نیست، شاید دوباره بیان سراغم. اومدم خونه قدیمی. راستش.. الان بیشتر واسه این زنگ زدم که بگم... خب... اسد گفت بهم که قبلاً با اون دوست یونانیت.. اسمش یادم رفته... گفت حرف زدی. ببین، راستش... دیگه خسته شدم. دیگه دلم نمی‌خواد برگردم. فکر نمی‌کنم بیرون از ایران هم خیلی دووم بیارم، اما مطمئنم دیگه برگردم زندان می‌میرم. واسه همین، می‌خوام اگه هنوز شرایطش هست بعد این همه مدت... انجامش بدم. بیدار شدی، اگه پیامو شنیدی، به همین شماره زنگ بزن. دوستت دارم. شب بخیر.

[تاریکی]

فصل دوم: شرقی غمگین

- ادریس: چهار اردیبهشت هزار و سیصد و شصت و هفت. ساعت شیش و چهل دقیقه عصر.
افسانه: من الان اینجا نیستم. تو به تاکسی نشستم، خیس عرق و دارم می‌رم خونه‌ی ادریس.
ادریس: اسم من ادریسه. ادریس سیف. این به زندگی دیگه‌ست. زندگی من.
افسانه: ادریس تازه برگشته. همین که زنده‌ست باید بگیم خدا رو شکر.
ادریس: منم اینجا نیستم. تو حیاط خونه‌مون تو یوسف آباد نشستم و زور می‌زنم درست نفس بکشم.
افسانه: بعد پنج ماه از کما در اومده. می‌گن خیلیا رو یادش نمی‌یاد. اگه منو یادش نیاد چی؟
ادریس: دستمو می‌کنم تو آب حوض. می‌خوام ماهی بگیرم.
افسانه: هر چی تاکسیه آرومتر می‌ره، من بیشتر زجر می‌کشم. نمی‌دونم استرس دارم یا نه، ولی نفسم داره بند می‌یاد.
ادریس: ماهیه لیز می‌خوره تو دستام. سینه‌م درد می‌کنه. اگه ماسک اکسیژن بردارم، نمی‌تونم نفس بکشم.
افسانه: دو ساله ندیدمش. از وقتی دیگه نیومد دانشگاه. از وقتی رفت جنگ.
ادریس: دلم برای تئاتر تنگ شده. برای دانشگاه. برای پلاتوها. برای تمرین و اجرا. واسه همه چیزش اصلاً.
افسانه: از تاکسی پیاده می‌شم. باورم نمی‌شه هنوز زنده‌س. تو همین کوچه دو تا حجله گذاشتن. بدنم افتاده به لرز. باید زنگ بزنم.
ادریس: صدای زنگ می‌یاد. یکی دستشو گذاشته رو زنگ.
افسانه: انقدر استرس دارم که دستم رو زنگ مونده.
ادریس: باید درُ باز کنم. یعنی یادم می‌یاد کیه؟
افسانه: اسم من افسانه‌ست. سی و یک سال قبل از چیزی که شما شروعش کردین.
ادریس: درُ باز می‌کنم. ... سلام.
افسانه: ... سلام.
ادریس: افسانه پشت دره. به لحظه به خودم می‌گم شبیه کیه؟
افسانه: من تنها هستم. وطنی ندارم و اکنون همسرم نیز مرا از خویش رانده است. مرا به یغما بردند و از سرزمینی در آن سوی آب‌ها به اینجا آوردند.
ادریس: هلن، الکترا یا آنتیگون؟
*
زهرا: یازده ماه بعد. آخر فروردین شصت و هشت. اسم من زهراست. اونم شوهرمه. صفا.
صفا: ما دوستای ادریسیم. ادریس اومده اینجا.
زهرا: امروز صبح قطعنامه رو خوندن. بلاخره جنگ تموم شد.
صفا: [به ادریس] چطوری؟
ادریس: خیلی بهتر شدم.
صفا: هنوز باید ماسک بزنی؟
ادریس: نه.. بهترم. سرفه‌هامم قطع شده تقریباً.
صفا: چیزی می‌خوری؟
ادریس: چی؟
صفا: بگم زهرا ماست‌خیار درست کنه؟

ادریس: [می‌خندد] نه بابا..

صفا: چرا؟ یکی از بچه‌ها از تاکستان یه چیزی آورده برام، به زهرا گفتم.. گفتم بذار ادریس برگرده، با هم بزنیمش.

زهرا: ولش کن صفا.. براش خوب نیست.

صفا: کی می‌گه براش خوب نیست..؟ این لامصب دواى هر دردییه.

زهرا: خبر شنیدی که؟

ادریس: آره.

صفا: من که باورم نمی‌شه واقعاً تموم شده باشه.

زهرا: چرا دیگه. سازمان ملل گفته.

صفا: سازمان ملل خر کیه؟

زهرا: نظرت چیه ادریس؟

صفا: راحت شدیم به خدا.

زهرا: تو که راحت بودی عزیزم. این بیچاره رفته جنگشو کرده، تو راحت شدی؟

ادریس: یه چیزی بگم؟ اونجا که بودم.. همیشه آرزو می‌کردم زودتر تموم شه. ولی صبح که اعلام کردن... نمی‌دونم چرا.. حالم گرفته شد.

زهرا: جدا؟

صفا: خوش می‌گذشته حتما.

ادریس: نه. ولی خب... عادت کرده بودم.

صفا: عادت به چی؟ عادت به جنگ؟

زهرا: تو اصلاً اینجوری نبودى ادریس. چی شد یهو ول کردی رفتی؟

ادریس: .. نمی‌دونم.

صفا: من می‌دونم.. بخاطر افسانه، نه؟

ادریس: ... بخاطر اون چرا؟ نه بابا.. واسه اون نبود.

صفا: بود دیگه. اگه بت نه نمی‌گفت، نمی‌رفتی.

زهرا: تو چرا الان دوباره بش نمی‌گی؟

ادریس: چی بگم؟

زهرا: همدیگه رو دوست دارین دیگه. اونم اگه اون موقع ادا در می‌آورد، حالا معلومه دوستت داره، مگه نه؟

صفا: آره بابا. یه نفر پیدا شده تو این دنیا که بلاخره تو رو دوست داشته باشه. انقدر تعارف نکنین با هم.

[ادریس می‌خندد]

صفا: آیوا خریدم دو کاسته. بذار داریوش جدید اومده، بذارم، کیفشو بکنی.

زهرا: حالا بهش می‌گی یا نه بلاخره؟

ادریس: اگه دوباره گفت نه چی؟

صفا: خب بگه.. تو هم دوباره پاشو برو جنگ.

ادریس: [می‌خندد] دیگه جنگ کجا بود؟

*

صفا: یه ماه بعد، دو اردیبهشت شصت و هشت.

زهرا: بیا بریم صفا.

صفا: باشه.. ما دیگه تنهاتون می‌ذاریم. دعوا نکنینا..
[همه می‌خندند]

صفا: شیرینی ما هم یادتون نره.

زهرا: چقدر حرف می‌زنی.. بیا دیگه.

صفا: اینا هنوز عقد نکردن، بذاریم تنها باشن؟

زهرا: زهرمار.. بیا.

[می‌روند]

ادریس: چقدر دلکجه این آدم.

افسانه: خیلی بامزه‌ست.

ادریس: جون عمه‌ش. آخه ما دیگه چه حرفی داریم بزنینم؟

افسانه: حرف که بد نیست. مگه بده؟ می‌خوای بگو چند سالته، به چه رنگی علاقه داری؟

ادریس: [می‌خندد] تو بگو هدفت از ازدواج چیه؟

افسانه: الان ما همه حرفا رو زدیم، بعداً تو خواستگاری چی بگییم؟

ادریس: اونجا هم حرف می‌یاد. نترس.

[هر دو می‌خندند.]

[مکث]

افسانه: خوبه برگشتی. جدی می‌گم. خوبه که اینجایی.

ادریس: خدا رو شکر. قبلاً که یه چیز دیگه فکر می‌کردی..

افسانه: خب.. واقعاً شاید اگه نمی‌رفتی...

ادریس: وقتی رفتم تازه فهمیدی کی رفت، نه؟

[هر دو می‌خندند. ادریس به سرفه می‌افتد]

افسانه: چی شد..؟

*

افسانه: خرداد شصت و نه. ما ازدواج کردیم. ریه ادریس دوباره داره اذیتش می‌کنه.

صفا: هنوز بخاطرش داریم رعایت می‌کنیم. ظاهراً جنگ واسه اون تا آخر عمره.

ادریس: سلام.

صفا: سلام. چی شد این وقت شب اومدین اینجا؟

ادریس: می‌خوای تا بریم؟

افسانه: از روزی که رفتیم خونه‌مون، یه شب هم نبوده تنها باشیم.

صفا: والا از روزی که شما ازدواج کردین، یه شب هم نبوده ما هم تنها باشیم.

زهرا: زهر مار. بیاین داخل خب.

افسانه: زلزله رو شنیدین؟

زهرا: آره بدبختا.

صفا: اینجا هم یه نمه لرزید.

ادریس: ببین تو خودِ رودبار دیگه چقدر شدید بوده.

زهرا: خبر داری کشته‌ها چقدر شدن؟

افسانه: نه.. هنوز درست نگفتن. الان این آقا می‌خواد ول کنه بره شمال.

صفا: یعنی چی؟
ادریس: بریم کمک دیگه.
صفا: بتمبرگ بابا. بریم کمک. هیچکی هم نه، تو با این ریه پیهات. الان همه ریختن اونجا. کاری از دست تو بر نمی‌یاد آقا. حالا واسه این اومدین؟

زهرا: تو چرا هی اینو می‌گی؟ خجالت بکش.
افسانه: ببخشید، از سر کوچه کلی زنگ زد بهتون. برنداشتین.

صفا: نه آقا. کجا زنگ زده. دروغ می‌گه.

زهرا: زهر مار. چایی که می‌خورین؟

[افسانه به ادریس نگاه می‌کند]

افسانه: بگو ادریس...

ادریس: خودت بگو.

صفا: چی شده؟

افسانه: ادریس می‌خواد برگرده دانشگاه.

زهرا: جدا؟

ادریس: هووم.

صفا: عالییه. رفتی صحبت کردی بلاخره؟

ادریس: آره. گفتن از مهر می‌تونم برگردم.

زهرا: تو چی؟

افسانه: من چی؟

زهرا: زهرمار.. تو بر نمی‌گردی؟

افسانه: نه بابا. حوصله‌م نمی‌شه.

ادریس: دروغ می‌گه. بخاطر من می‌خواد بمونه خونه.

افسانه: من انصراف دادم. نرفتم جبهه که... به این راحتیا قبول نمی‌کنن. تازه، من نقاشی دوست نداشتم از اول.

زهرا: خب دوباره بخون، بیا تئاتر.

صفا: خیلی خوب می‌شه برگردی ادریس.

زهرا: باید کار ببندی واسه پایان‌نامه من.

صفا: این نگران خودشه.

افسانه: تو رو خدا وسوسه‌ش نکنین. همین که داره برمی‌گرده با این وضعش، من نگرانشم.

زهرا: این جونش تئاتره افسانه جون. تئاتر کار کنه، زنده می‌شه دوباره.

*

صفا: همانا اگر مویه و زاری به کار می‌آمد، کسی نمی‌مرد. بشتابیم. بگیرید و در غاری بیفکنیدش. خواه بمیرد، خواه زنده به گور بماند.

ادریس: یک مرداد هزار و سیصد و هفتاد. من برگشتم دانشگاه. داریم واسه پایان‌نامه‌ی زهرا تمرین می‌کنیم.

صفا: اگر چنین نمی‌شد، اینگونه دستان من به خون آنتیگون آلوده نمی‌گشت.

- زهرا: اکنون این گور و این شب زفاف. به زندانی در ژرفنای خاک، به نزد کسانم می‌روم. به نزد عزیزانم که پرسه‌فونه آنها را در ربوده است.
- افسانه: دارم مادر می‌شم.
- ادریس: همیشه همان توفانست که بر روحش می‌دمد.
- صفا: این کندی برای کسانی که او را می‌برند گران تمام می‌شود.
- افسانه: نفسشو تو وجودم حس می‌کنم.
- زهرا: مرگ را بسیار به خود نزدیک می‌بینم.
- صفا: بهتر است که در امید رهایی نباشی.
- زهرا: زندگی، بدرود. مرا از تو دور می‌کنند. اکنون جهان از من می‌گریزد.
- ادریس: خوبه. یه پنج دقیقه بشینیم، دوباره همینو بگیریم.
- افسانه: بیاین بچه‌ها. براتون سالاد الویه آوردم.
- زهرا: اووه. دست شما درد نکنه خانوم.
- صفا: تو کی می‌ری شورا درستش کنی؟ آخه اصلاً چرا رد کردن متنو؟ دیگه می‌خوان به آنتیگون هم گیر بدن؟
- ادریس: چه می‌دونم؟ شوروی سقوط کرده، ترکششو ما می‌خوریم.
- افسانه: خب حرف حسابشون چیه؟
- صفا: به نظرشون آنتیگون عقاید مارکسیستی داره.
- افسانه: نداره؟
- ادریس: معلومه که نداره. چرا باید یه نمایشنامه‌ای که دو هزار سال پیش نوشته شده، عقاید مارکسیستی داشته باشه؟
- صفا: تاویل برادر. تاویل.
- ادریس: گه تو تاویل.
- *
- صفا: آبان هزار و سیصد و هفتاد.
- افسانه: نهال به دنیا اومد. ادریس دوست داشت اسمشو بذاریم نهال.
- ادریس: دیروز بلاخره دفاع کردم. دیگه نمی‌خوام فوق بخونم. می‌خوام برم سر کار.
- افسانه: چه کاری؟
- ادریس: بعضی واحدا رو شاید بتونم تو دانشکده درس بدم.
- افسانه: خیلی خوبه که..
- ادریس: صفا داره یه رستوران می‌زنه.
- افسانه: جدا؟
- ادریس: آره.. می‌گه حوصله‌ی تئاتر ندارم.
- افسانه: حق داره.
- ادریس: منم حوصله‌ی این وضعیت تئاتر ندارم، ولی دلم نمی‌خواد رستوران بزنم.
- افسانه: با این شرایطی که هست، تو هم چند سال دیگه می‌گی کاش بهتر بود رستوران بزنم.
- ادریس: نهال کجاست؟
- افسانه: تازه خوابیده. حالا چند واحد می‌دن بت؟

ادریس: نمی‌دونم. امروز با این رئیس جدیدی دانشکده دو ساعتی داشتیم حرف می‌زدیم. از بچه‌های منطقه‌س. اون موقع پسر بدی نبود. الان خدا کنه عوض نشده باشه.

افسانه: چرا عوض بشه؟

ادریس: والا ما هر کیو دیدیم تو این مدت عوض شده. اینم آخه آخر حرفاش، یه جوری که مثلاً من ناراحت نشم، در مورد صورت‌م گفت.

افسانه: یعنی چی؟

ادریس: همین که می‌تراشم. البته تو حرف گفت که مثلاً بم برنخوره.

افسانه: خب تو چی گفتی؟

ادریس: چی باید بگم؟ گفتم چون ماسک می‌زنم، با ریش اذیت می‌شم. ولی چشم، دیگه نمی‌زنم.

افسانه: خب بفرما... تو می‌تونی با اینا کار کنی؟

ادریس: نمی‌دونم. زورمو می‌زنم. نشد هم که به قول تو می‌رم قورمه سبزی درست می‌کنم پیش صفا.

✱

[افسانه پشت میز می‌نشیند]

ادریس: چار بهمن هفتاد. ساعت ده و نیم شب.

افسانه: شام نخوردم. صبر کردم تا بیای.

ادریس: گفتم که تمرین طول می‌کشه. نهال کجاست؟

افسانه: بردمش پیش مامان. عصر یه کم شکمش درد می‌کرد، به مامان گفتم، با اون رفتیم دکتر.

ادریس: چرا؟

افسانه: نمی‌دونم. یه شربت داد بش بدم. دیگه مامان گفت بذار پیش من بمونه.

ادریس: خب، تو می‌خوای شامتو بخور.

افسانه: تو مگه خوردی؟

ادریس: آره. یکی از بچه‌ها یه چیزایی آورده بود، خوردم باهاشون.

افسانه: چرا خب؟

ادریس: دیگه گشنه بودم خیلی.

افسانه: دانشگاه چطوره؟

ادریس: خوبه. می‌گذره. من می‌خوام بخوابم. خیلی خسته‌م.

افسانه: الان؟

ادریس: آره. صبح، هشت کلاس دارم.

[ادریس می‌رود]

افسانه: این خیلی چیز کلیشه‌ای و تکراریه. زندگی یه کاری کنه که دو نفر که همدیگه رو دوست داشتن، اینجوری بشن. مرده

دیر بیاد. زنه تنها بمونه. زنه گریه کنه. مرده نفهمه. اما زندگی پره از چیزای کلیشه‌ای و تکراری. که صد بار تعریف

می‌شه... ولی هیچوقت تموم نمی‌شه.

✱

[زهرآ آمده و روبروی افسانه می‌نشیند]

افسانه: لعنت به تاریخ.. یادم نمی‌یاد کی بود..

زهرآ: آخر فروردین هفتاد و یک... بیا یه کم آب بخور.

- افسانه: نمی خوام.
- زهرا: الان بهتری؟
- [افسانه سر تکان می‌دهد]
- زهرا: نمی‌خواهی بگی چی شده؟
- افسانه: ...
- زهرا: افسانه.. منو نگاه کن.
- افسانه: خسته‌م زهرا. خیلی خسته‌م.
- زهرا: آخه چرا؟ چتون شده شما یهو؟
- افسانه: ...
- زهرا: بخاطر نهاله؟
- افسانه: یعنی چی؟
- زهرا: ببین.. یه کم آرام باش.. این حال تو، این شرایطی که داری الان، شاید مالِ حالِ بعدِ زایمانت باشه خوب.
- افسانه: دری وری نگو زهرا.. چه ربطی به زایمان داره؟
- زهرا: آخه بعدِ اون، من دارم حالتو می‌بینم.
- افسانه: ربطی نداره به اون.
- زهرا: می‌خوری قرصاتو؟
- [افسانه با غیظ به زهرا نگاه می‌کند]
- زهرا: به خدا من نگران‌تونم.
- افسانه: تو وضعیت خودت و وضعیت منو ببین. چی بودم، چی شدم؟
- زهرا: چی بگم والا؟
- افسانه: آره اصلاً.. بخاطر نهالم هست.. چرا نباشه؟ نهال فقط شده مشکل من. ادريس که اصلاً هیچی برایش مهم نیست جز تئاتر.
- زهرا: بیا یه کم آب بخور.
- افسانه: هی نگو آب بخور، آب بخور.
- زهرا: باشه... باشه عزیزم.
- افسانه: ریدم به تئاتر.
- [گریه می‌کند]
- زهرا: خوب چرا درست نمی‌شینین با هم حرف بزنین؟ عجیبه برام.. انقدر شما با هم خوب بودین.. بعد یهو تو شیش، هفت ماه..
- افسانه: اشتباه کردم زهرا..
- زهرا: نه عزیزم. چه اشتباهی. درست می‌شه.
- افسانه: می‌خوام درس بخونم. می‌خوام دوباره برم دانشگاه.
- زهرا: خیلی خوبه. ادريس عمراً مخالف باشه. تو اقدام کن، اون کمکت می‌کنه به خدا.
- افسانه: به ادريس چکار دارم؟ من زندگی خودمو می‌خوام.
- *
- صفا: تیر هزار و سیصد و هفتاد و یک.
- زهرا: داریم می‌ریم شمال. با ادريس و افسانه و نهال.
- ادريس: خیلی تند می‌رونی.

- صفا: بسکه پیکان سوار شدی، این به نظرت تند می‌یاد.
- افسانه: ما که همون پیکانشُ هم نداریم.
- صفا: تقصیر خودشه.. آخه درس دادن هم شد کار؟ اونم تئاتر؟
- ادریس: باز لااقل مٹ تو بو قورمه سبزی نمی‌دم همیشه.
- صفا: احمق، ما پیتزا هم می‌دیم اونجا. تازه آدم بدنش بو قورمه سبزی بده، نه کله‌ش. والا، تئاترم شد کار؟
- زهرآ: لااقل جلو من نگو.
- صفا: تو هم عین این. دیوونه‌این به خدا.
- زهرآ: ولی من تنها هستم. وطنی ندارم و اکنون همسرم نیز مرا از خویش رانده است. مرا به یغما بردند و از سرزمینی در آن سوی آب‌ها به اینجا آوردند.
- صفا: آخه چی زهرا شبیه مده‌آست؟
- زهرآ: !..؟ هنوز اون رومو ندیدی.
- صفا: تو هم گیر دادی به کار کردن این زنای یونانی. این همه زن داریم خودمون. فاطمه‌ی زهرا، حضرت زینب.
- ادریس: مده‌آ بی‌نظیره. به نظرم بهترین تراژدی یونانه.
- صفا: یه زمانی درباره آنتیگون اینو می‌گفتی. ببین زندگی چه کرد باهات که از آنتیگون رسیدی به مِده‌آ.
- افسانه: ما که کاری نکردیم باهاش.
- زهرآ: شوخی داره می‌کنه بابا.
- صفا: هووووه... شروع نکن جون مادرتون.
- [مکت. صفا سعی می‌کند بحث را عوض کند]
- صفا: ادریس، تو هم اگه خواستی ماشین بخری، پراید بگیر. خیلی باحاله.
- ادریس: فعلاً به پول ما نمی‌رسه.
- افسانه: یه جا تونس‌تین، وایسین. باید نهالُ عوض کنم.
- ادریس: تو ماشین نمی‌تونی؟
- افسانه: اینجا؟
- زهرآ: ادریس..؟ معلومه که نمی‌شه..
- افسانه: کلاً انقدر نمی‌بینه این چیزا رو...
- صفا: ادریس خودشو هم باید یکی دیگه عوض کنه.
- ادریس: خفه شو..
- صفا: نگفتی به اینا من دائم دارم عوض می‌کنم، نه؟
- زهرآ: یه جایی وایسا که ناهارم بخوریم.
- صفا: الان می‌رسیم رستوران گوگوش. می‌ایستیم همونجا.
- ※
- زهرآ: یه ماه بعد.
- صفا: بلاخره اومدی اینجاها.. خوبه؟
- ادریس: آره. خوبه. چرا حالا اسمشو گذاشتی لادن؟
- صفا: اسم مادرمه.
- ادریس: !.. خدا بیامرز دشت.

- صفا: بیا بشین اینجا. وی، آی، پی.
- [ادریس می‌نشیند]
- صفا: این... فرخزاد مرده. شنیدی؟
- ادریس: مرده یا کشتنش؟
- صفا: فکر کنم کشتنش.
- ادریس: ازش خوشم نمی‌اومد.. ولی اون آهنگش خوب بود.. چی بود اسمش؟
- صفا: شرقی غمگین.
- ادریس: آره.. اتفاقاً امروز تو دانشکده دیدم یکی از بچه‌ها تو پلاتو داره می‌خونه همینو. بعد که رفتم دفتر، گفتن کشتنش..
- صفا: بشین به قیمه بادمجون درجه یک برات بیارم. تو که غذا خونه‌گی دیگه گیرت نمی‌یاد که...
- ادریس: مرض.
- صفا: دیشب زهرا می‌گفت یه سر بریم خونه ادریس. باز دعواتون شده بود؟
- ادریس: ...چه زود خبر می‌دن به هم اینا..
- صفا: بیشعور، واسه این گفته بوده که ما می‌خواستیم بیایم.
- [مکث]
- صفا: چتونه شما؟
- ادریس: ول کن.. برو غذا تو بیار.
- صفا: الاغ، افسانه قشنگ بعدِ نهال افسرده شده. یعنی خودش تو دوره دانشگاه هم یه کم افسرده بود، اما الان بیشتر شده، یه کم هواشو داشته باش.
- ادریس: دیگه چکار کنم براش؟
- صفا: چه می‌دونم..؟ بلاخره اینجوری هی بدتر می‌شین با هم.
- ادریس: چیزی که قراره بد بشه، می‌شه. من نمی‌دونم چرا باید همه بدونن هر چیزی می‌شه.
- صفا: حالا نری داستان بکنی الکی. با زهرا خیلی حرف می‌زنه خب. دوستشه. معلومه حال روحیش خوب نیست اصلاً.
- ادریس: حال روحی منم خوب نیست به خدا..
- صفا: تو دیگه چته؟
- ادریس: من چمه؟
- صفا: آره، تو چته؟ تو که داری زندگیتو می‌کنی.
- ادریس: زندگیمو می‌کنم؟ به وضعیتمون نگاه کن.
- صفا: چشمه وضعیت؟
- ادریس: چه می‌دونم..؟ ده سال پیش فکر می‌کردی الان اینجوری باشه؟ به همه چی نگاه کن.. هیچی درست نیست.. هیچی سر جاش نیست. تا جنگ بود، گفتیم جنگه. الان چی؟ صبح تا شب داری با یه مشت الاغ درگیر می‌شی که معلوم نیست چه مرگشونه. می‌خواستم اجرا بگیرم، گیر ممیزی دادن باز.
- صفا: خب اینا چه ربطی داره به اون بدبخت؟
- ادریس: ربط داره. مگه می‌شه نداشته باشه؟ من که تنها زندگی نمی‌کنم.
- صفا: ول کن بابا.. تو چه سه پیچی هستی به خدا. گور پدر تئاتر. دق و دلیتو که نمی‌تونی سر این بیچاره خالی کنی؟
- ادریس: می‌خوام برم.
- صفا: کجا؟

ادریس: نمی‌دونم. برم یه جایی، ادامه بدم درس..
صفا: بشین بابا. تو حواست به زندگی خودت باشه. نرین دستی دستی تو همه چیز.
ادریس: زر نزن اصلاً. حوصله‌ی بحث با تو یکیو ندارم. غذاتم نخواستیم.

[تاریکی]

فصل سوم: دم زندان گرم

- مجید: چهار تیر سال هزار و سیصد و نود و هفت.
ماهور: چای می خوری برات بیارم؟
ناژلا: نه عزیزم. قبل اومدن قهوه خوردم.
ماهور: با ناژلا نشستیم تو تراس خونه.
ناژلا: Pourquoi Haniyeh n'est-il pas venu?
ماهور: امشب فوتبال بود، هانیه و مجید رفتن پیش دوستاشون بازیو ببینن.
ناژلا: آره.. همه جا حرفشه.
ماهور: تو هم مٹ من اهل فوتبال نیستی، نه؟
ناژلا: چرا. ولی حوصله ی دیدنشو ندارم.
ماهور: دیگه چه خبر؟ شمال خوب بود؟
ناژلا: آره. خوب بود. ولی اینجا هوا چقدر گرم شده.
ماهور: بدترم می شه.
ناژلا: از مارس هم بدتره. ولی اینجا رو بیشتر از فرانسه دوست دارم.
ماهور: شبیه یونانه، نه؟
ناژلا: آره. خیلی شبیهه.
[سکوت. هر دو به تهران نگاه می کنند]
ماهور: ناژلا..
ناژلا: جان؟
ماهور: راستش... بت گفتم بیای واسه یه مشورت.
ناژلا: چی؟
ماهور: خب... نمی دونم.. می خوام ببینم به نظر تو می شه واسه بابک کاری کرد؟
ناژلا: چکار مثلاً؟
ماهور: نمی دونم.. یه کاری کنیم از ایران بره بیرون.
ناژلا: چه جوری؟
ماهور: می گم که. نمی دونم. مثلاً.. از طریق سفارت..
ناژلا: سفارت ما؟
ماهور: آره. نمی دونم.. مثلاً.. با پاولوس صحبت کنی.. ببینی می تونه کاری بکنه؟
ناژلا: اون که می تونه. ولی بعید می دونم اینا خودشونو درگیر کنن تو این مسائل.
ماهور: یه ویزای توریستی دیگه.
ناژلا: مگه می تونه خارج شه الان؟
ماهور: نه. خب... نمی دونم. واسه اون هم یه فکرای می دارم.
[مکث]
ناژلا: به نظرت بازم مرخص می شه؟
ماهور: اگه بشه هم باز هر اتفاقی بیفته، می یان می برنش. اون دیگه کلاً زیر نظره.

[مکث]

ناژلا: خب نگفتی؟

ماهور: چيو؟

ناژلا: گفتي يه فکرایي داری.

*

[هانیه به میز نزدیک شده و جای ناژلا را می گیرد. ناژلا و ماهور تلفنی حرف می زنند]

هانیه: سه روز قبل. ساعت یک ظهر. تو خونه نشستم که ماهور زنگ می زنه، می گه دوباره ریختن خونه بابک، بردنش. به مامان می گم می رم پیش ماهور و سریع راه می افتم.

ماهور: الو..

هانیه: ماهور.. سلام. من رسیدم.

ماهور: بیا بشین. ببخشید... نه ناژلا با تو نبودم.. هانیه اومده اینجا *peux-tu m'entendre?*

ناژلا: آره. می شنوم. سلام برسون.

هانیه: نهال کجاست؟

[ماهور با دست اشاره می کند که نهال خواب است]

ماهور: خوابیده.. نه با هانیه م. هانیه هم سلام می رسونه.

ناژلا: خب نگفتی چرا بردنش؟

ماهور: نمی دونم. ایندفعه حتی از خونه هم بیرون نمی رفته.

ناژلا: تو از کجا می دونی؟ شاید جایی رفته که دیدنش..

ماهور: نه بابا.. اسد، برادرش رفته اوین. گفته چون پیجر به پاش بوده، از خونه تکون نمی خورده.

ناژلا: من تا دیدم پیامتو، گفتم به پاولوس. گفت سعی می کنه بفهمه چرا. زیاد هم نمی تونه پیگیری کنه. یه وقت می گن کار جاسوسی داشته می کرده با ما.

ماهور: ایندفعه واقعاً الکی بردنش. می شه همدیگه رو ببینیم؟

ناژلا: باشه عزیزم. بذار من دوشنبه برمی گردم تهران، می یام پیشت.

ماهور: باشه، پس دوشنبه واسه شام می بینمت.

ناژلا: باشه عزیزم. پس فعلاً خدافظ.

ماهور: **A plus**

هانیه: سلام.

ماهور: سلام.. ببخشید.

هانیه: خیابونا خیلی شلوغه.

ماهور: خیابونا شلوغ می شه، بابک می برن.

هانیه: خب اون مشروط آزاد بوده دیگه.

ماهور: چه ربطی داره آخه به اون؟

هانیه: بعد پنج سال که برگشتی، هنوز ربطشو نفهمیدی؟ حالا با ناژلا چکار داری؟

ماهور: می خوام ببینم کاری می شه کرد از طرف اونا. قرار شد دوشنبه شب بیاد. میای تو هم؟

هانیه: فکر نکنم. دوشنبه آخه بازی ایران، پرتغاله. مجید می خواد بره سمت دوستاش، گفت منم برم باهش. تو نمی خوای ببینی؟

ماهور: نه بابا، گه تو فوتبال. با همينا همه رو خر مي کنن.

✱

نازلا: چار ماه قبل. هيچده اسفند نود و شيش.

بابک: همينجا بود... نه؟

ماهور: آره فکر کنم.

[اسکوت. هر دو به سردر دانشگاه نگاه مي کنند]

ماهور: عاشق اينجام. اصلاً نمي دونم چرا اينجا رو با سردرش يادم مي ياد. هيچ جا دانشگاه تهران نمي شه، باور کن. يه دوره اي

ادريس گير داده بود که واسه دکترا برم سوربن. شايد اگه سوربونم يه سردر داشت مٹ اين، پا مي شدم، مي رفتم.

بابک: آره.. اينجا تو مخ آدم حک مي شه. واسه من که بيشرت. مي دوني که..؟

[مکث. ماهور به بابک نگاه مي کند]

ماهور: آره..

بابک: وقتي رفتي اون روز... يه درصد هم فکر نمي کردم اينجا تموم شه همه چيز. بعدش صد ميليون بار بش فکر کردم. هر بار

که از اينجا رد شدم اصلاً.

ماهور: تموم که نشده.. شده؟

بابک: نمي دونم. به خودمون نگاه کن ماهي.. اصلاً شبیه اون موقع هستيم؟

ماهور: چه روز گندي بود.

بابک: خيلي.

ماهور: ترسيده بودم واقعا. هيچوقت اونقدر همه چي خطرناک نمي شد. منم چشام داشت مي سوخت. فقط مي خواستم يه جوري

از اينجا برم.

بابک: يا فقط مي خواستي بري که منو نييني، نه؟

[اسکوت طولاني]

ماهور: فکر نمي کردم ديگه نيينم. يه لحظه هايي آدم اصلاً باورش نمي شه فقط همون لحظه ست. بعدش قراره تموم بشه. شبي

که ادريس فرداش فوت کرد، يه درصد فکر نمي کردم مي خواد چکار کنه. باورم نمي شد اين آدم بتونه صبح بلند شه، بره

سمت دريا، غرق کنه خودشو. حتی خدا فظي هم نکرديم.

[اسکوت]

بابک: خدا رحمتش کنه. آدم هيچوقت نمي دونه بعدش چي مي شه.

ماهور: نه. نفتم که ديگه نيينم. فکر نمي کردم اون روز فقط اون روزه. فکر کردم فرداش دوباره مي شه مٹ اون روز. اما نشد.

بابک: دلم مي خواست يه جوري بت بگم.. بگم نرو ماهي. وقتي رفتي.. حالم خيلي بد بود. همينجا وايسادم. نمي دونم چقدر.

انقدر ايستادم که وقتي ريختن به گرفتن هم نفهميدم.

ماهور: چرا نرفتي خب؟

بابک: به نظرت تو اون حال مي تونستم برم؟

[مکث]

ماهور: يادته اونجا يه کافه رستوران بود؟

بابک: [مي خندد] اونجا نبود.. سر خيابون بود.

ماهور: نه.. اونجا.. دقيقاً چند بار با بچه ها رفتيم. يادته؟

بابک: آره. چي بود اسمش؟

ماهور: لادن؟

- بابک: آره.. یه همچین چیزی.
- ماهور: اون مال دوست ادريس بوده یه زمانی.
- بابک: جدأ؟
- ماهور: آره... کاش بچه‌ها هم الان اینجا بودن. احمد، سروش، غلامرضا، نازنین. دلم واسه همه تنگ شده. الان کجان؟
- بابک: کی خبر داره؟ فکر کنم اونجا جزو اولین کافه‌های دوره‌ی مدرن بود.
- ماهور: دوره‌ی مدرن چیه؟
- بابک: [می‌خندد] خب ما که اومدیم دانشگاه همه چی مدرن شد. قبلش کافه فقط چای و قلیون بود.
- ماهور: خب بعدش چی شد؟ فقط چای شد اسپرسو، قلیون شد پایپ. چیزی مگه عوض شد؟
- بابک: اینجوری نمی‌شه گفت.. ما که یادمون نرفته. یه چیزایی عوض شد دیگه.
- ماهور: ادريس همیشه می‌گفت این و اون هیچ فرقی ندارن. الان که بیست سال گذشته، تو هنوز داری چوب همون یه ذره چیز می‌خوری.
- بابک: چه عیبی داره؟ هر کی باید چوب یه چیزی بخوره دیگه.
- [بابک لبخندی می‌زند و به ماهور نگاه می‌کند.
- سکوت]
- ماهور: چیه؟
- بابک: دیگه دلم نمی‌خواد برم گردونن.
- ماهور: خب یه کاری نکن که برت گردونن.
- بابک: هیچ کاری هم نکنم، تقی به توفی بخوره، باز برم می‌گردونن. اگه تو رو ندیده بودم، فرقی برام نداشت کجا باشم دیگه. اون موقع... نمی‌دونم.. به هیچی فکر نمی‌کردم. فکر نمی‌کردم... بگیرنم. برام زندان بیرن.. یا از دانشگاه اخراج بشم یا.. واقعیتش اینه که فکر نمی‌کردم اینجوری بشه. خوب نبودیم با هم... ولی نه انقدری که... بخوایم بیست سال همو نبینیم.
- [سکوت]
- ماهور: ... تو درست گفتی بابک. بدیش همینه. آدم هیچوقت نمی‌دونه بعدش چی می‌شه.
- *
- نازلا: پائیز نود و شیش.
- [ماهور، هانیه، بابک و مجید دور می‌نشینند]
- ماهور: بابک برای اولین بار اومده خونه‌ی ما. هانیه و مجید، ده ساله با همَن. ما هم منتظریم ازدواج کنن.
- بابک: به سلامتی.
- مجید: البته ازدواج که مال بچه‌هاست. [می‌خندد]
- ماهور: خب شما هم بزرگ نشدین همچین.
- هانیه: البته مجید یه بار بزرگ شده.
- مجید: آدم هر چی بزرگتر بشه، باز کمه.
- [می‌خندند]
- مجید: من خیلی دوست داشتم شما رو ببینم. بسکه ماهور تعریف می‌کنه ازتون.
- بابک: ماهی لطف داره.
- هانیه: منم روزی که ماهور گفت بابک دوباره دیده شوکه شدم. خیلی سال بود خبر نداشتیم ازت.
- بابک: خودمم تعجب کردم دیدمش.
- [ماهور بلند می‌شود]

- ماهور: می خورین دیگه؟
- هانیه: بچینیم تو تراس؟
- مجید: سرده یه کم. هر چی بخوریم می پره. همین داخل بچینین.
- هانیه: واسه تو همون بهتر که پیره. نخوری دوباره بیهوش شی؟
- مجید: آدم می خوره که بیهوش بشه دیگه. وگرنه الان که با هوشیم.
- ماهور: هانیه، می پای کمک؟
- [هانیه و ماهور می روند و روی میز دیگری می نشینند]
- مجید: یه بار اینجا حالم بد شد.. خیلی خورده بودم. شب همینجا خوابیدم. دیگه ول نمی کنه از اون شب.
- [بابک می خندد]
- مجید: می گه یه بار معلمه به شاگرداش نشون می ده الکل بریزه رو کرم، کرم می میره. می گه چه نتیجه ای داره؟ شاگردا می گن نتیجه اش اینه که باید الکل بخوریم که کرم نزنیم. بعد معلمه الکل رو می بره جلو خر می ذاره، خره نمی خوره. می گه ببینین، حتی الاغ هم از این نمی خوره. حالا چه نتیجه ای می گیریم. می گن نتیجه می گیریم هر کی نخوره، خره.
- [خودش بیشتر از بابک می خندد]
- مجید: من اصلاً بلد نیستم جوک بگم. ببخشید.
- [بابک می خندد]
- مجید: از این بیشتر خندیدی. می بینی؟
- [مکث]
- مجید: شما هم تئاتر خوندین دیگه؟
- بابک: نه. من حقوق بودم. ولی بیشتر با بچه های تئاتر می پریدم.
- مجید: لابد بخاطر ماهور..
- [بابک لبخندی می زند]
- مجید: دوبار حکم خوردی، نه؟
- بابک: آره.
- مجید: چرا؟
- بابک: قصه ش مفصله.
- مجید: هانیه گفت هف، هشت سال دیگه داری!؟
- بابک: هشت سال.
- مجید: حالا باز خوبه فعلاً مجبور نیستی تو بمونی. عادت که نکردی اونجا؟
- بابک: عادت؟ مگه می شه عادت کرد؟
- [مکث]
- مجید: حالا فعلاً همین یه شبو عشقه اصلاً.
- بابک: آره.. من که کلاً اینجوری زندگی می کنم. شب به شب.
- ※
- هانیه: یه ماه قبل. دوازده مهر نود و شیش.
- نازلا: سلام.
- [ماهور به شدت بغلش می کند]
- ماهور: چقدر دلم برات تنگ شده بود نازلا.

- ناژلا: منم همینطور.
- ماهور: چقدر خوب شد اومدی ایران.
- ناژلا: آره. اینجا هم نزدیک تره به ما.
- ماهور: این هانیه ست عزیزم.. خواهرم. برات گفته بودم.
- ناژلا: Oui... Oui... Ravi de vous rencontrer
- ماهور: می گه خوشحالم از دیدنت.
- هانیه: منم خوشحالم ناژلا جان. ماهور همیشه ازت تعریف می کرد.
- ماهور: هانیه هم می گه خوشحاله می بینت.
- ناژلا: چه خواهر خوشکلی داری. مٹ خودت. کلاً همه تون خوشکلید.
- ماهور: ممنون عزیزم. می گه خواهرت خیلی خوشکله.
- هانیه: بش بگو نه به اندازه ی تو.
- ماهور: ناژلا بهترین دوستم بود تو فرانسه. همسایه مون بود تو پاریس. تو سفارت یونان کار می کرد.
- هانیه: اینجا هم تو سفارته؟
- ماهور: آره. اینجا کار گرفته تو سفارت یونان. ما رفتیم ماری، کمتر می دیدمش. خودش دوست داشت بیاد ایران، کار کنه. بخاطر شوهرش. شوهرش مسلمونه. [به ناژلا] دارم به هانیه توضیح می دم تو فرانسه چکارا می کردیم.
- ناژلا: وای.. چه روزایی بودن اونجا. خیلی خوش می گذشت.
- هانیه: شوهرش کجاست؟
- ماهور: رفته مصر الان. برمی گرده.
- هانیه: من واقعاً نمی فهمم چرا باید یکی فرانسه رو ول کنه، بیاد ایران؟
- ماهور: منم ول کردم..
- هانیه: تو کشورته، اون چی؟
- ناژلا: چی می گین؟
- ماهور: هیچی.. داره می گه دوستت خیلی خوبه.
- *
- ناژلا: هفت مرداد نود و شیش.
- [ناژلا می رود]
- هانیه: چیه؟
- ماهور: بیا اینجا یه ديقه..
- [هانیه برگشته و پشت ميز می نشیند]
- هانیه: چی شده؟
- ماهور: مامان کجاست؟
- هانیه: داره غذا درست می کنه.
- ماهور: می دونی صبح کیو دیدم؟
- هانیه: کیو؟
- ماهور: باور نمی کنی؟
- هانیه: چی؟

ماهور: صبح رفته بودم داروخونه، واسه مامان داروهاشو بگیرم.. همینجور اتفاقی.. بابک دیدم.
هانیه: الکی..
ماهور: به خدا.
هانیه: کجا بود، چکار می کرد؟
ماهور: نمی دونم.. خیلی حرف نزدیم. کار داشت اونجا. شماره شو گرفتم.
هانیه: مگه آزاد شده؟
ماهور: گفت آره.. ظاهراً آزاده فعلاً.
هانیه: آخرین بار یادته.. کی بود..؟ گفتی نوزده سال بهش حکم دادن؟
ماهور: آره. خودمم باورم نمی شد دارم می بینمش. ظاهراً یه ساله مشروط آزاد شده.
هانیه: یه سال؟ پس چرا خبری نبود ازش؟
ماهور: چرا باید خبری باشه؟ اصلاً نمی دونست من ایرانم.
هانیه: خب الان چی می گفت؟
ماهور: چیز خاصی نگفت.. قرار شد بهش زنگ بزنم.
هانیه: حالش خوب بود؟
ماهور: آره.. فقط حس کردم پیر شده هانیه.
هانیه: معلومه. مگه ما نشدیم؟
*
هانیه: همون روز. چند ساعت قبل.
[هانیه می رود]
بابک: تو داروخونه دیدمش. خیلی اتفاقی.
ماهور: مگه می شه؟
بابک: سلام...
...
ماهور: ...
بابک: مهور...
...
بابک: بابکم..
ماهور: شوکه شدم. همینجور ایستادم و دارم نگاه می کنم.
بابک: مهور...
ماهور: .. بابک.. باورم نمی شه..
بابک: مگه ایرانی تو؟
ماهور: آره.. خیلی وقته.
بابک: چه جالب.. فکر نمی کردم دیگه بتونی برگردی..
ماهور: نتونستم بمونم اونجا. تو مگه آزاد شدی؟
بابک: آزاد آزاد که نه. هی می یام و می رم. یه ساله مشروط اومدم بیرون.
ماهور: آدم چرا وقتی قلبش داره منفجر می شه، سعی می کنه به جای پریدن تو بغل یکی، وایسه و چرت ترین حرفا رو بزنه؟
بابک: تو یعنی کامل ساکن ایران شدی؟

- ماهور: آره. می گم که.. هفت سال می شه الان. همون موقع که دیدمت.. دو، سه سال بعد برگشتم کلاً.
بابک: پس چرا خبر ندادی؟
- ماهور: من نمی دونم... از کجا باید بدونم آزاد شدی؟
بابک: الان چکار می کنی اینجا؟
- ماهور: .. اومدم داروهای مامان بگیرم.
بابک: [می خندد] نه.. کلاً می گم.
- ماهور: هیچی.. کاری نمی کنم. نهال اینجا می ره مدرسه.
بابک: دخترت؟
- ماهور: آره. تو کجایی؟ تهرانی؟
بابک: آره.. همینجام. [..] باید آروم باشم. ولی قلبم داره کنده می شه.
- ماهور: [می خندد] عجیبه.. فکر نمی کردم بینمت. اصلاً فکر نمی کردم آزاد شده باشی. اون سالی که بچه ها گفتن دوباره بهت حکم دادن نوزده سال، دیگه فکر نمی کردم بیای بیرون.
بابک: خودمم فکر نمی کردم. مث الان که گیج شدم تو رو دیدم. گفتم دیگه عمراً نمی یای ایران.
- ماهور: چقدر عوض شدی بابک.. اگه خودت نمی گفتی.. نمی شناختمت. یکی، دو بار تو اینستا و فیس بوک گشتم، دیدم نیستی.
گفتم حتماً نیومدی بیرون.
- بابک: نه.. ندارم متاسفانه. چرا..؟ خیلی پیر شدم؟
ماهور: پیر..؟ نه بابا.. جا افتاده شدی تازه.
- بابک: [..] پس دم زندان گرم.

[تاریکی]

فصل چهارم: مده آ

زهرا: الو.. افسانه.. زهرام عزیزم...
ادریس: زمستان هزار و سیصد و هفتاد و یک.
زهرا: خوبی؟ ببخشید.. خواب که نبود؟ ادریس بیرونه؟ نهال چطوره؟ نه عزیزم.. خواستم فقط بهت بگم من برات وقت گرفتم از این مشاوره.. آره.. واسه چهارشنبه.. چهارشنبه، ساعت شیش. آره... یعنی نگفتی هنوز به ادریس؟ می‌خوای بگم صفا باهش صحبت کنه؟ باشه عزیزم، پس خبرم کن. نهال خیلی ببوس. خدافظ.

*

صفا: یکشنبه، بیست و نه اسفند هفتاد و یک. ساعت یازده و نیم شب.
افسانه: سال داره تحویل می‌شه. من نشستم تو آشپزخونه. سرمو یه جوری گرم کردم که مجبور نشم برم تو پذیرایی.
ادریس: نشستم، بیخود زل زدم به تلویزیون. اصلاً دوست نداشتم خونه باشم. ولی مجبورم.
افسانه: من می‌رم بخوابم.
ادریس: بیست دقیقه دیگه... سال تحویل می‌شه.
افسانه: ... خب بشه.
ادریس: پس نهال بیدار کن بده من، خودت خواستی برو بخواب.
افسانه: چه عادت مسخره‌ایه.. چه فرقی می‌کنه بیدار باشیم؟
ادریس: واسه تو فرقی نمی‌کنه. واسه ماها فرق می‌کنه.
افسانه: نمی‌خواد. بیدار می‌شه، دیگه نمی‌ذاره منم تا صبح بخوابم.
ادریس: تو خسته نشدی؟
افسانه: حوصله ندارم ادریس.
ادریس: یعنی چی حوصله ندارم؟ یه دقیقه وایسا..
[افسانه بی‌تفاوت می‌خواهد برود اما ادریس جلوی او را می‌گیرد]
ادریس: مگه نمی‌گم وایسا؟
افسانه: برو کنار، خوابم می‌یاد.
ادریس: اون که طبیعیه. تو همیشه خوابت می‌یاد..
افسانه: پس کاری به کارم نداشته باش.
ادریس: به نظرت الان مٹ بقیه شباست؟
افسانه: بقیه شبا مگه چیه که الان فرق کنه؟
ادریس: تو دیگه لطفاً اینو به من نگو.
افسانه: گفتم حوصله ندارم. سرم تازه خوب شده، هیچی نگو.
ادریس: وایسا یه دقیقه.. دارم بات حرف می‌زنم.
افسانه: نمی‌خوام حرف بزنم.
ادریس: تو غلط می‌کنی نمی‌خوای حرف بزنی.
افسانه: درست صحبت کن بیشعور.
ادریس: بیشعور جد و آباداته.
افسانه: گمشو برو کنار.

ادریس: اعصاب منو نریز به هم افسانه..

افسانه: صداتو بیار پائین آشغال.. نهال بیدار شه، به خدا خودمو می کشم. آه..

[افسانه ادریس را کناری زده و می رود. ادریس آرام برگشته و می نشیند]

ادریس: سال داره تحویل می شه. می شینم روبروی تلویزیون. تنها. هیچی هم نمی گم. نمی دونم قبلاً افسانه چی بهتون گفته.. ولی زندگی از هر چیزی گفته داغونتره. هر چی هم می گذره بدتر می شه. دیگه مطمئنم زندگی یعنی همین. یعنی انقدر آدم باید زجر بکشه تا یه جایی تموم شه.

*

ادریس: الو.. صفا.. افسانه اونجاست؟

صفا: بیست تیر هزار و سیصد و هفتاد و دو. آره.. اینجاست.

زهرا: بیا..

[دستمال کاغذی به افسانه می دهد که سخت گریه می کند]

افسانه: دلم می خواد بمیرم زهرا.. خسته شدم..

زهرا: باشه عزیزم.. الان یه کم آرام باش..

[افسانه از توی کیفش جعبه‌ی قرصی در آورده، زهرا برایش آب می ریزد. افسانه چند قرص را با هم می خورد. صفا برگشته و پشت میز می نشیند]

زهرا: کی بود؟

صفا: ادریس بود.

افسانه: چکار داشت؟

صفا: خواست ببینه رسیدی یا نه.

افسانه: گه خورده.

صفا: نهال کجاست؟

زهرا: بش اسباب بازی دادم، تو اتاقه.

[اسکوت. افسانه دیگه گریه نمی کند]

صفا: بهتری؟

افسانه: ...

صفا: چی شد؟

افسانه: ...

صفا: می خوای یه کم بخوابی؟

[افسانه روسری اش را کناری زده و گردنش را نشان می دهد]

افسانه: ببین... تو هم ببین. داشت خفهم می کرد. نیومده بودم بیرون، می کشت منو.

صفا: آخه یعنی چی؟ از ادریس بعیده.

افسانه: از ادریس هیچی بعید نیست صفا. هیچی.

زهرا: خب داشته خفهمش می کرده. آخه این چه کاریه کرده؟

صفا: خب مشککش چیه؟

افسانه: مشککش چیه؟ مشککش همه چیزه. همه چیز. از بیرون ناراحته، کتکشو من می خورم. از من ناراحته، کتکشو من می خورم. نهال اعصابشو خورد می کنه، باز من کتکشو می خورم. عقده‌ای شده.. به خدا این آدم یه عالمه عقده داره. من

نمی‌دونم قبلش اینجوری بوده یا نه، ولی رفته جنگ، الان دیگه فکر می‌کنه باید همه جلوش خم و راست شن. به همه چی گیر می‌ده. روانیه اصلاً. اونوقت من باید برم دکتر، مشتمت مشتمت قرص بخورم.

زهرا: مگه می‌شه آخه دو نفر که اینقدر همو دوست داشتن، یهو انقدر بدشون بیاد؟

افسانه: نه زهرا.. اون از اولم منو خیلی دوست نداشته.

صفا: چرا چرت و پرت می‌گی؟ اون اصلاً تو دانشگاه چون تو بش گفتی نه، پا شد رفت جبهه.

افسانه: اون بخاطر هیچکس هیچوقت هیچ کاری نمی‌کنه..

[سکوت]

افسانه: بچه‌ها.. می‌شه من... من نمی‌خوام برم خونه‌ی بابام... می‌شه من چند روز بمونم اینجا؟

زهرا: این چه حرفیه؟ معلومه که می‌شه.

*

[صفا بلند می‌شود]

صفا: یه هفته بعد. ساعت پنج عصر.

[صفا می‌رود]

افسانه: نهال کجاست؟

زهرا: خوابیده... خوبی افسانه؟

افسانه: ...

زهرا: افسانه... با توام.. رنگت خیلی پریده.. خوبی؟

افسانه: می‌شه.. یه لیوان آب...

زهرا: آره عزیزم.. الان برات می‌یارم.

[زهرا می‌رود. افسانه روی میز رها می‌شود. زهرا با لیوان آب بر می‌گردد]

زهرا: افسانه... پا شو.. خوبی؟

[آمی آب به صورتش می‌زند]

زهرا: چته تو؟ افسانه...

[آرام به صورتش می‌زند]

زهرا: یه چیزی بگو خب..

افسانه: ... قرص...

زهرا: چی؟

[زهرا تلفن را برداشته و زنگ می‌زند]

زهرا: الو... سلام.. گوشی بدین به آقا صفا.. الو صفا... پا می‌شی بیای اینجا؟ نه، افسانه خیلی حالش بده.. نمی‌دونم چرا؟ باشه..

زنگ می‌زنم اورژانس..

[زهرا تلفن را قطع کرده و می‌خواهد دوباره شماره‌ای بگیرد]

افسانه: قرر..ص.

زهرا: چی؟ چی عزیزم؟ چه قرصی؟ بگو بیارم برات.

افسانه: قررص... خوردم..

*

ادریس: بیست و پنج آذر هفتاد و دو. ساعت هشت و بیست دقیقه شب.

زهرا: اوضاع چطوره؟

افسانه: نمی‌دونم.. مٹ قبل.
 زهرا: بهتر نشده یعنی؟
 افسانه: یه کم زور می‌زنه حواسش باشه.. ولی نمی‌خواد.. مجبور نیست که.
 زهرا: درست می‌شه به خدا.. صفا هم همینجوره. کلاً مردا همینجورن. به همه چی فکر می‌کنن جز زنشون.
 افسانه: دیگه واسه م مهم نیست.
 زهرا: بیا بریم حالا.. باز می‌گه اینا دارن تو آشپزخونه پیچ‌پیچ می‌کنن.
 [بلند شده و روی میز دیگری که صفا و ادريس نشستند می‌نشینند]
 صفا: با قند می‌خوری؟
 ادريس: نه، قندم دوباره رفته بالا.
 زهرا: برات سبک‌تر ریختم.
 ادريس: دستت درد نکنه.
 صفا: خوبی افسانه؟
 افسانه: خوبم، مرسی.
 زهرا: از دانشگاه چه خبر؟
 ادريس: چه خبری باید باشه؟
 زهرا: ورودی جدیدا اومدن؟
 ادريس: آره.
 زهرا: به درد می‌خورن؟
 ادريس: نمی‌دونم، دو، سه جلسه بیشتر ندیدمشون.
 صفا: کسی که نسل ما نمی‌شه.
 زهرا: به خصوص تو..
 صفا: بدبخت، من از تو خیلی بازیگر بهتری بودم. ازدواج نمی‌کردم، الان واسه مهرجویی بازی کرده بودم.
 زهرا: دروغ می‌گه.. پارسال رفت واسه سارا تست داد، قبولش نکردن.
 ادريس: رفتی تست دادی؟
 صفا: [می‌خندد] آره.
 ادريس: رو نمی‌کنی.
 صفا: گفتم یه بار شانس مهرجویی امتحان کنم. ولی لیاقتش همون شکیباییه.
 زهرا: منم رفتم.
 صفا: از زهرا خوشش اومد دستیاره. ولی وقتی فهمید شوهر داره، بی‌خیال شد.
 زهرا: خفه شو. دیدی فیلمو؟
 ادريس: هنوز نه. از مهرجویی خوشم نمی‌یاد.
 صفا: فقط کیارستمی، نه؟
 افسانه: می‌شه من برم تو اتاق؟
 زهرا: چرا؟
 افسانه: یه کم سرم درد می‌کنه..
 صفا: یه آسپرین بخور.. داریم..

افسانه: نه، برم پیش نهال یه کم دراز بکشم، خوب می‌شم.
زهرا: بیا عزیزم..

[زهرا بلند شده و همراه افسانه می‌روند.

سکوت نسبتاً طولانی]

ادریس: دیگه به جای غذا قرص می‌خوره.

*

[افسانه پشت میزی نشسته و کاغذی در دستش است]

افسانه: این یه یادداشته. اینو من نوزده بهمن سال هفتاد و دو نوشتم. تو خونمون، تو خیابون قدس. وقتی مٹ همیشه با نهال تنها بودم. این یادداشت هیچوقت ادريس نخوند. چون من بعد از اینکه می‌نویشم، پشیمون می‌شم و آتیشش می‌زنم. تو این کاغذ نوشته ادريس.. می‌خوام خودمو بکشم. دیگه از همه چی بدم می‌یاد. از تو. از خودم. حتی از نهالم بدم می‌یاد. از این زندگی که دارم، از خونمون، از دانشگاه تو، از همه چی. از تمرینات و بازیگرات و کارات و کتابات. از تنهایی. بهترین سالای زندگیمو بخاطر تو هدر دادم. هر چیزی که دوست داشتم کنار گذاشتم. خودمو کنار گذاشتم. تموم آرزوهامو. یادته بم می‌گفتی من مٹ زناى افسانه‌ایم؟ مٹ آنتیگونه، مٹ الکترا، مٹ هلن. ولی من تنها هستم. وطنی ندارم و اکنون همسرم نیز مرا از خویش رانده است. مرا به یغما بردند و از سرزمینی در آن سوی آب‌ها به اینجا آوردند.

[کاغذ را با فندکی آتش می‌زند]

افسانه: من... حالا دیگه مطمئنم تو فقط مٹ جیسونی. منم فقط مٹ مده‌آ.

[به سوختنش تا انتها نگاه می‌کند]

افسانه: دو ماه و نیم بعد. بیست و هفت فروردین هفتاد و سه.

*

ادريس: سر کلاس بودم که بم خبر دادن.

صفا: تو رستوران داشتم کار می‌کردم که زهرا اومد، بم گفت.

زهرا: دخترعموی افسانه از تو بیمارستان بهم زنگ زد.

ادريس: هیچی درست یادم نمی‌یاد. همه چی شده یه تصویر محو.

صفا: تو آشپزخونه خشک شده بودم. دلم می‌خواست خودمو بندازم تو یه ظرف بزرگ روغن.

زهرا: هی می‌خواستم جیغ بزنم، اما نمی‌تونستم.

ادريس: همه استادها دورم جمع شده بودن. زنگ زده بودن برام تاکسی بگیرن.

زهرا: سوار ماشین شدیم، راه افتادیم سمت بیمارستان مطهری.

صفا: انقدر دستام می‌لرزید که نمی‌تونستم درست برونم.

ادريس: تو تاکسی، به افسانه فکر نمی‌کنم. فقط دارم به نهال فکر می‌کنم.

زهرا: باورم نمی‌شه اونا مردن.

صفا: اون بچه چه گناهی داشت آخه؟

ادريس: چرا آدم نمی‌تونه گریه کنه؟ چرا انقدر شوکه می‌شه که یادش می‌ره گریه کنه؟

[ادريس می‌رود]

صفا: می‌رسیم بیمارستان. بیمارستان شلوغه. هر کی افسانه رو می‌شناخته اومده. زهرا داره گریه می‌کنه.

زهرا: نمی‌تونم رو پام بایستم. یه گوشه می‌شینم. دوست ندارم خواهرای افسانه رو ببینم. صفا داره می‌گرده دنبال ادريس.

صفا: تو دستشویی پیداش می‌کنم. برادر افسانه بش حمله کرده. لبش شکافته. یه گوشه‌ی دستشویی می‌شینم و زار می‌زنم. داد می‌زنم نهال.. نهال.

زهرا: هر دوشون کامل سوختن. هم افسانه.. هم نهال.
صفا: نمی تونم بمونم. نمی دونم باید چکار کنم. ولی مطمئنم که دلم نمی خواد دیگه اونجا بمونم.
زهرا: صفا برمی گرده. خبری از ادريس نیست. می گه بلند شو بریم. باید خودمونو واسه عزا آماده کنیم.
[صدای قرآن]

*

ادريس: يه سال بعد. بيست فروردين هفتاد و چهار.
صفا: تو مسجد نشستيم كه ادريس مي ياد. اين دفعه كسي كاري باش نداره. آروم مي ره و يه گوشه مي شينه.
ادريس: سلام.
صفا: يه ساله نديدمش. نه خودش اومده، نه ما دوست داشتيم ببينيمش.
ادريس: نديدمت اول كه اينجايي. خوبي؟
صفا: من كه خوبم. تو چطوري؟
ادريس: خوبم. بهترم.
صفا: خبري نبود ازت؟
ادريس: چه خبري بايد باشه؟
صفا: كجايي؟ هنوز دانشگاهي؟
ادريس: آره. تو چي؟ هنوز همونجايي؟
صفا: نه. اونجا شد كافه.
ادريس: يعني در اومدي از اون كار؟
صفا: يه جاي ديگه رو مي خوام اجاره كنم. شايد برم شمال.
ادريس: شمال واسه چي؟
صفا: نمي دونم. اونجا رستوران خوب مي گيره.
ادريس: زهرا چطوره؟
صفا: خوبه. تو زنونه ست.
ادريس: سلامش برسون.
صفا: بيا پيشمون. مي خواي اصلاً اگه كار نداري، فردا بيا.
ادريس: ميام حالا يه موقع..

[اسكوت]

ادريس: خيلي تنها شدم صفا.. خيلي.. دلم براي نهال تنگ شده. هنوز نفهميدم چرا اين كارو باهام كرد؟ هر چقدر بد بودم... چه جوري تونست با اون بچه اين كارو كنه..؟
[ادريس به شدت گريه مي كند. صفا به آرامي او را بغل مي كند]

*

زهرا: شهريور هفتاد و چهار.
صفا: گريه نكن. حالا كه مي ري، فكر كن دوباره از صفر زندگي مي كني.
زهرا: دلمون برات تنگ مي شه.
[ادريس صورتش را پاك مي كند]

صفا: خونه رو تحويل دادی؟

ادريس: آره.

صفا: وسایل چکار کردی؟
ادریس: یه بخششو گذاشتم انبار خونه‌ی آقام اینا. یه بخشش هم فروختم.
صفا: مگه نمی‌گی دو ساله؟
ادریس: خب.. نمی‌دونم چی می‌شه..
زهرا: حالا برگشت، دوباره می‌ریم با هم، براش می‌خریم.
صفا: خوش به حالت. می‌ری راحت می‌شی از اینجا.
زهرا: تازه اونم کجا؟ آوینیون. دیگه مجبور نیستی هر سال جشنواره فجر تحمل کنی. راست می‌ری تو دل بهترین جشنواره‌ی دنیا.

[ادریس می‌خندد]

صفا: اونجا هم تئاتر کار کن. فقط درس نخون.
زهرا: عمراً اونجا مٹ من بازیگر پیدا کنه.
صفا: بش گفتی؟
زهرا: نه.
صفا: یه سریال بازی کرد زهرا. چند ماه پیش. تو دانشگاه فیلمبرداری می‌کردن.
ادریس: تو دانشگاه؟
زهرا: آره. چند تا سکانسش اونجا بود. البته من یه نقش کوچولو داشتم.
ادریس: آفرین. کار کیه؟
زهرا: کار یه آدمیه به اسم لبخنده. حالا قراره پخش بشه. اونجا می‌تونی ببینی تلویزیون ایران؟
ادریس: نمی‌دونم.

[سکوت]

زهرا: ما هم فردا شب می‌یایم مهرآباد.
ادریس: نمی‌خواد. دم صبحه. اذیت می‌شین.
صفا: نه.. مگه پنج نیست، می‌یایم با زهرا می‌رسونیمت، بعدش هم می‌ریم ستارخان حلیم می‌زنیم.
ادریس: باشه. من دیگه برم.
زهرا: برو.. فردا عصر با هم هماهنگ می‌کنیم.
ادریس: ممنون بچه‌ها.
صفا: ما دیگه بزرگ شدیم.

[ادریس لبخندی زده و می‌رود.]

زهرا و صفا لحظه‌ای به هم نگاه می‌کنند.

صدای دوردستی از سالن فرودگاه.

[تاریکی]

فصل پنجم: سال نو مبارک.

هانیه: اسم من هانیه‌ست و الان اینجا نیستم.
مجید: اسم من مجیده. ما الان اینجا نیستیم. ایستادیم تو فرودگاه امام خمینی. آذر سال هزار و سیصد و نوده.
هانیه: منتظریم تا ماهور از فرانسه برگردد. بعدِ مردنِ ادريس، چند بار می‌خواست بیاد و بمونه اینجا. ولی هر بار یه چیزی می‌شد.

*

ماهور: دو ماه قبل. پاریس فرانسه.
نازلا: کاش می‌تونستی بمونی ماهور.
ماهور: دیگه نمی‌تونم نازلا. دارن خونه رو می‌گیرن ازم.
نازلا: خب تو بهشون گفتی نمی‌خوای دیگه کار کنی.
ماهور: واسه اینا نیست. من نمی‌خوام ماریسی بمونم. اینجا هم که خودت می‌دونی.
نازلا: بیا فردا بریم پیش جس.
ماهور: نمی‌خواد دیگه. الکی گفتم. حوصله تنهایی رو ندارم.
نازلا: چرا تنها؟ پس من اینجا چی‌ام؟
ماهور: خب تو هم بیا ایران.
نازلا: پیام اونجا چکار؟
ماهور: تو بیا.. عاشقش می‌شی.
نازلا: [می‌خندد] من که فعلاً گیرم اینجا.
ماهور: خیلی دوست دارم بیای ایران. یعنی می‌شه یه روزی بیای؟
نازلا: چرا نشه؟ زندگیه دیگه.
ماهور: اونجا هیچی نیست. ولی عاشق هیچیش می‌شی. مطمئنم.

*

هانیه: فروردین هزار و سیصد و هشتاد و نه.
ماهور: هانیه اومده ماریسی تا عید پیشم باشه.
هانیه: چقدر این بندر قشنگه.
ماهور: واسه تو قشنگه..
هانیه: آخی.. ببخشید.
ماهور: نه.. بخاطر ادريس نمی‌گم. کلاً با این دریا مشکل دارم. نه ساله اینجام هانیه. نه سال. باورت می‌شه؟
هانیه: تو که انقدر از اینجا بدت می‌یاد، چرا بر نمی‌گردی ایران؟ تو که بخاطر ادريس خدا بیامرز اومدی.
ماهور: فقط بخاطر ادريس نبود.
هانیه: پس واسه چی اومدی؟
ماهور: نمی‌دونم.. اون سالها اصلاً حالم خوب نبود.
هانیه: حال کی خوب بود؟ مگه الان حال کسی خوبه؟ پارسال یادت نیست؟
[اسکوت. ماهور به دریا نگاه می‌کند]
هانیه: می‌خوای سوار شیم، بریم جزیره؟

ماهور: نه. حوصله ندارم. برگردیم خونه. نهال تنهاست.
 هانیه: تو که انقدر دوست داری برگردی، چرا همون پارسال نموندی؟
 ...
 ماهر: بخاطر اینکه بابک گرفت، نه؟
 ماهر: چی می‌گی؟
 هانیه: آره دیگه.. آگه بابک آزاد بود، می‌موندی ایران.
 ماهر: خجالت بکش.. جلو دریای ادريس و ايسادى از اين حرفا می‌زنی؟
 هانیه: حالا ديگه مدیترانه شده دریای ادريس؟

✱

[دوباره صدای دوردست فرودگاه]

مجید: مرداد سال قبل. سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت شمسی.
 هانیه: اسم من هانیه‌ست و الان اینجا نیستم.
 مجید: اسم منم من مجیده. ما ایستادیم تو فرودگاه امام خمینی واسه بدرقه‌ی ماهور.
 ماهر: صدای فرودگاه. صدای رفتن. صدای اومدن. این صدا غریب‌ترین صدای جهانه.
 مجید: می‌موندین بیشتر.
 ماهر: والا خودمم دوست داشتم بمونم. اول که مرخصی ندارم، باید برگردم. بعدش هم که می‌بینی شرایطو.
 مجید: آره به خدا. شما داری می‌ری راحت می‌شی. ما معلوم نیست تا خونه بخوایم برگردیم، زنده بمونیم یا نه.
 ماهر: خیلی مواظب خودتون باشید.. نرید تو خیابونای شلوغ اصلاً.
 هانیه: شلوغی که معلوم نمی‌کنه. یهو شلوغ می‌شه. بعد تازه، مگه خودت نمی‌رفتی؟
 ماهر: ما رفتیم که الان من اینجا.
 هانیه: یادش بخیر آقا ادريس.. تو شانس آوردی به خدا. آدم درستی خورد به پستت. نجات داد از اینجا.
 ماهر: می‌بینی که، آدم درستا هم خیلی زنده نمی‌مونن. من دیگه باید برم چک. بیا بغلم..
 [ماهور دستپاش را باز می‌کند و هانیه را بغل می‌کند و زیر گریه می‌زند]

✱

هانیه: چی شد یهو؟
 مجید: بیاین... بیاین سوار شین حالا.
 [همه سوار ماشین مجید می‌شوند]
 مجید: یه ماه قبل.
 هانیه: یاد آقا ادريس افتادی؟
 [ماهور سر تکان می‌دهد]

مجید: خدا رحمتش کنه.
 هانیه: بزن کولر..
 مجید: بیا.
 هانیه: تقصیر من شد گفتم بیایم اینجا.
 مجید: یعنی این بستنی‌فروشی قبلاً رستوران بوده؟
 هانیه: آره. خیلی وقت پیش.. مال دوست آقا ادريس بود.
 مجید: بذار من برم یه چیز خنک بگیرم براشون بخورن..

[مجید بیرون می‌رود. ماهور آرام شده است]

هانیه: چت شد یهو؟

ماهور: ... هیچی.

هانیه: واسه ادريس...؟

[ماهور به هانیه نگاه می‌کند]

ماهور: ...تو... بابک یادته؟

هانیه: بابک..؟ معلومه یادمه.

ماهور: من عید... اتفاقی دیدمش..

هانیه: جدأ؟ کجا؟

ماهور: همین جا.

هانیه: الکی نگو... اتفاقی؟

[مکث]

هانیه: ها؟

ماهور: نه.. پیداش کردم. باش قرار گذاشتم اینجا.

هانیه: الکی؟ عجب عوضی ای هستی..

ماهور: خفه شو.

هانیه: خب، رو نکرده بودی.

ماهور: خیلی پیر شده بود.

هانیه: طفلی.. چکار می‌کنه؟

[اسکوت]

هانیه: چی شده؟

ماهور: آزاد شده بود. می‌دونستی؟

هانیه: آره.. یه بار همون سالا که رفته بودی، تو خیابون دیدمش از دور.

ماهور: بیست روز پیش دوباره ریختن خونه‌شون.. گرفتنش..

هانیه: گرفتنش؟ چرا؟

ماهور: نمی‌دونم. الکی..

هانیه: الکی؟ همینجوری؟

ماهور: مثکه دوباره راه افتادن دارن همه رو می‌گیرن.

هانیه: آره.. شنیدم. فضا رو که خودت می‌بینی.

[مکث]

هانیه: خب حالا بخاطر اون داشتی گریه می‌کردی؟

ماهور: دیروز.. براش حکم زدن..

هانیه: دوباره؟

ماهور: آره..

هانیه: ای بابا.. طفلی.. مگه چکار کرده بوده؟

ماهور: هیچی بدبخت. تو روزنامه بوده فقط.

هانیه: چقدر براش حکم زدن ایندفعه؟

ماهور: نوزده سال.

*

[بابک پشت میز نشسته است]

بابک: بیست ساعت دیگه سال تحویل می‌شه. می‌شه سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت. من نشستم تو کافه‌ی قدیمی لادن منتظر ماهور. یه زمانی اینجا رستوران بود. پاتوق بچه‌های دانشگاه تهران. الان شده یه بستنی‌فروشی. همه چی همینجوری تحلیل می‌ره، همینجوری کوچیک می‌شه. مٹ خود ما. شاید هیچوقت نباید باور کنم که دارم دوباره ماهی رو می‌بینم. بعد ده سال. یا شاید هیچوقت نباید باور کنم که دوباره نمی‌بینمش تا ده سال بعد. ولی زندگی به همین مسخره‌گیه که دارم می‌گم. بیست ساعت دیگه سال تحویل می‌شه و من مطمئنم سال هشتاد و هشت سال خوبی می‌شه واسه همه‌مون.

ماهور: سلام.

[بابک همانجور که نشسته است به ماهور نگاه می‌کند و بلند نمی‌شود. ماهور آرام روبروی او می‌نشیند]

ماهور: کاش می‌تونستیم گریه کنیم، نه؟

[بابک بی‌صدا گریه می‌کند]

ماهور: سر ماها چی اومد بابک؟ مگه می‌خواستیم چکار کنیم؟ مگه دنبال چی بودیم؟ ما که همه‌ش می‌گفتیم گفتمان. ما که همه‌ش می‌گفتیم منتقد ما دشمن ما نیست. ما که می‌خواستیم همه چی رو اصلاح کنیم، نه خراب. پس چرا اینجوری شد؟

[سکوت طولانی. گریه بابک قطع می‌شود]

ماهور: خیلی گشتم تا پیدات کنم.

بابک: چقدر عوض شدی..

ماهور: تو هم همینجور. فقط ده سال گذشته. اما انگار تو یه دنیای دیگه‌ایم.

بابک: تسلیم می‌گم.

ماهور: ... تو از کجا شنیدی؟

بابک: بچه‌ها گفتن.

ماهور: مگه بچه‌ها رو می‌بینی؟

بابک: بعضیاشونو. احمد، سروش، غلامرضا، نازنین.

ماهور: چقدر دلم براشون تنگ شده.

[مکث]

هیچکدام نمی‌داند چه چیزی باید بگوید]

بابک: شنیدم یه دختر داری.

ماهور: آره..

بابک: چند سالشه؟ اسمش چیه؟

ماهور: داره می‌شه پنج سالش. اسمش نهاله.

بابک: چه اسم خوبی..

ماهور: باباش انتخاب کرد.

بابک: آفرین به باباش.

[مکث]

ماهور: تو چکار می‌کنی؟

بابک: می‌بینی که..

ماه‌ور: تو دو ساله آزاد شدی؟

بابک: آره.

ماه‌ور: پس چرا به من زنگ نزدی؟

بابک: چرا باید می‌زدم؟

ماه‌ور: آره.. چرا باید می‌زدی؟

بابک: چند وقت ایرانی؟

ماه‌ور: نمی‌دونم.. شاید تا قبل تابستون برگردم.

بابک: چرا می‌خواستی منو ببینی؟

ماه‌ور: یعنی چی؟

بابک: یعنی همین.. چرا خواستی منو ببینی؟

ماه‌ور: اگه بخوای، پا می‌شم می‌رم.

بابک: این جواب سوالم نیست.

[مکث]

ماه‌ور: خیلی چیزها تغییر کرده بابک. دست خود آدم نیست که تغییر می‌کنه. من دیگه امید نداشتم. فکر نمی‌کردم چیزی برگرده مث قبل.

بابک: مگه الان برگشته؟

[سکوت]

بابک: یادته؟ جلوی در دانشگاه؟ همون روزی که بعدش منو گرفتن..

ماه‌ور: بابک.

بابک: اگه دوست نداری درباره‌ش حرف نمی‌زنیم. می‌تونیم بستنی بخوریم و بخندیم. بعدش مثل همون موقع دست همو بگیریم تو خیابون انقلاب قدم بزنینم تا تئاتر شهر. اونجا هم دوباره به هم قول بدیم که هیچوقت از هم جدا نمی‌شیم.

ماه‌ور: بابک.

بابک: از زندگی بدم می‌یاد ماهی. از همه چیز زندگی. به زمانی همه چی حالمو خوب می‌کرد. بیشتر از همه، تو. الان نمی‌دونم چرا اینجوری شدم؟

ماه‌ور: من حالتو بد می‌کنم؟

بابک: نه. ولی دیگه خوبم نمی‌کنی. از همون روزی که زنگ زدی، فهمیدم ایرانی. قلبم داشت می‌ترکید، اما حالم خوب بود. ولی الان که دیدمت دوباره حالم بده. نمی‌دونم چرا.

ماه‌ور: بابک... تو خیلی اذیت شدی.

بابک: اذیت مال آدمیه که زنده‌ست. من بعیده دیگه زنده باشم.

ماه‌ور: نمی‌دونم چی باید بگم..؟! قطعاً.. نمی‌تونم حال تو رو بفهمم. ولی دوست دارم چشمو ببندم و فکر کنم. به همه چیزای خوبی که می‌شد بشه و نشد. اینجوری نمی‌دونم چرا.. ولی انگار یه کم حالم بهتر می‌شه.

بابک: چیزایی که نشد حالتو بهتر می‌کنه؟

ماه‌ور: نه. ولی وقتی فکر می‌کنم که می‌شد بشه، حالم بهتر می‌شه. اصلاً بیا فکر کنیم همه چی برعکس بود. یعنی زندگی از جایی شروع می‌شد که توش ایستادیم. همین زمان، همین لحظه‌ای که دارم حرف می‌زنم. فکر کنیم این اولشه. بعد هی

همه چی برمی‌گرده عقب. همه‌مون می‌دونیم که این واقعی نیست. اما خب... لاقل می‌تونیم که تصورش کنیم، نه؟ اینجوری حداقل می‌تونیم امید داشته باشیم که یه روزی می‌تونیم برگردیم. برگردیم ده سال قبل.
[سکوت.]

بابک به ماهور نگاه می‌کند. بعد بلند می‌شود

بابک: من باید برم. شمارمو داری.. نمی‌دونم فردا چی می‌شه... اما اگه دوست داشتی، بازم بهم زنگ بزن. می‌تونی بری بچه‌ها رو هم ببینی.

[مکث. ماهور هم بلند می‌شود]

بابک: در ضمن... سال نوت هم مبارک.

[تاریکی]

فصل ششم: پوکی استخوان

ناژلا: مدیترانه یه دریاس که وصل می‌شه به اقیانوس اطلس. این دریا رو از شمال، اروپا، از جنوب، آفریقا، از شرق، آناتولی و شام محاصره کردن. بزرگی این دریا دو میلیون و پونصد هزار کیلومتر مربعه. عمقش هم حدود هزار و پونصد متر که تو عمیق‌ترین جاش به پنج هزار تا هم می‌رسه. دیمه‌ هزار و سیصد و هفتاد و شیش.

ادریس:

گاه‌گاهی سرفه می‌کند]

ماهور: استاد اجازه، ببخشید، ترافیک بود، دیر رسیدیم.

ادریس: آره. دیدمتون پائین دارین سیگار می‌کشین.

ماهور: واقعاً استاد؟

ادریس: بشینین، مهم نیست بچه‌ها.

ماهور: ببخشید دیگه.

[ماهور و بابک، هر دو می‌نشینند]

ادریس: شما هم مال این کلاسین؟

ماهور: نه استاد ببخشید... ایشون همراه منن. اگه مشکلی نداره، بمونن سر کلاس.

ادریس: اسم شما چیه؟

ماهور: اسم من.. من ماهور رجایی هستم استاد.

بابک: استاد اگه مشکلیه، من می‌رم بیرون.

ماهور: استاد، بابک از بچه‌های حقوقه. ولی بازیگر خوبیه خیلی. شنید شما از فرانسه اومدین، خواست بیاد سر کلاس.

استاد: بخاطر اینکه شنیدی از فرانسه اومدم؟

بابک: [می‌خندد] نه استاد.. من کلاً اشتباه رفتم حقوق.

ادریس: فکر کردی حقوق می‌دن، نه؟ اسم شما چیه؟

بابک: من استاد؟ بابک شریف.

ادریس: خب، منم ادریس سیفم. مٹ شما اسم دارم. اسمم استاد نیست. کار هم کردی؟

بابک: من... راستش کار جدی نه. همین با بچه‌های اینجا کار کردم.

ادریس: خوبه. خب، پا شو بیا اینجا..

بابک: من استاد؟

ادریس: آره، عیبی داره؟ اگه نتونی یه اتود بزنی، بهتره تو این کلاس نمونی.

[بابک به ماهور نگاهی کرده و هر دو لبخندی می‌زنند. بابک از جایش بلند شده و وسط پلاتو می‌رود. ادریس نیز آرام

روی صندلی می‌نشیند]

بابک: چی باشه استاد؟

ادریس: هر چی دوست داری.

[بابک مکثی کرده، سپس خود را جمع و جور می‌کند. به ماهور نگاه کرده و ناگهان با مشت بر میز می‌کوبد]

بابک: ساکت. همه‌ی شما یه گله حیوون نفهمین. می‌خواین بدونین حقیقت یعنی چی؟ بشر. این اصل حقیقته. خیلی آدم‌ها

هستن که واسه تسلای نزدیکاشون دروغ می‌گن. افرادی هستن که قشنگ و شاعرانه دروغ می‌گن. اما دروغ چند جوره.

دروغ تسلا بخش. دروغ آشتی دهنده. دروغی که شکننده‌ی دست کارگر رو تبرئه و عفو می‌کنه. دروغی که گرسنه‌ها رو

متهم می‌کنه. من دروغا رو خوب تشخیص می‌دم آقایون. دروغ واسه دو دسته از مردم خیلی مفیده. یکی اونایی که روح

ضعیف دارن. یکی هم کسایی که شکمشون از خون دیگران ورم کرده و بالا اومده. دروغ نگه‌دار این آدماست. اما اون کسی که ارباب خودشه، انگل هیچکی نیست. کسی که نون دیگرانو نمی‌دزده، هیچ نیازی به دروغ نداره. دروغ، کیش و آئین بردگان و اربابانه و حقیقت... خدای بشر آزاد.
[سکوت.]

ادریس به بابک نگاه می‌کند. بابک عرقش را با آستین خشک می‌کند. ادریس دست می‌زند]

ادریس: گورکی بود، نه؟

بابک: آره آقا. در اعماق.

ادریس: آفرین. چه خوبه که گورکی می‌خونی.

بابک: ممنون.

ادریس: خوبم اجرا کردی.

بابک: مرسی استاد. می‌شه بشینم؟

ادریس: آره، حتماً.

[بابک نشسته و ادریس اندکی بعد بلند می‌شود]

ادریس: عجیبه بچه‌ها. من زمانی که داشتم می‌رفتم، هیچوقت فکر نمی‌کردم وقتی برگردم اینجوری شده باشه ایران. دو سال بود اما انگار رفتم تو غار کهف. دوره‌ی ما با یونان کلاسیک و الیزابتی هم مشکل داشتن، چه برسه به گورکی.

ماهور: دوم خرداد شده مثلاً استاد.

ادریس: دوم خرداد؟ نه... مال اون نیست. اون بهانه‌ست. یه چیزای بهتری عوض شده، غیر دولت.

بابک: چی آقا؟

ادریس: آدما.

*

[ادریس به گوشه‌ای دیگر نگاه می‌کند. زهرا با چادر سیاهی دورتر ایستاده است]

ناژلا: از نظر آب و هوا، دریای مدیترانه تابستونای خیلی گرم و مرطوب داره. زمستوناشم سرد و بارونی. اینجا یه شاهراهه واسه مهاجرای غیرقانونی. پناهجویایی که از آسیا و آفریقا خودشونو به این آب می‌زنن تا برسن جنوب اروپا. تابستون هزار و سیصد و هفتاد و هفت.

ادریس: تسلیت می‌گم.

زهرا: ...

ادریس: یه ماهه می‌خوام پیام طرفت. نمی‌تونم. دوست ندارم بدون صفا ببینمت زهرا.

[زهرا آرام چادرش را از روی صورت کنار می‌زند. با چشملهای پف کرده به ادریس نگاه می‌کند]

زهرا: از وقتی برگشتی از فرانسه.. دوست داشت ببینت.

ادریس: لعنت به من.. آدم همیشه فکر می‌کنه وقت داره. می‌خواستم آخر تابستون پیام شمال، ببینمتون.

زهرا: بفرما بشین.

ادریس: خوبه.. مرسی.

زهرا: هنوز سرفه می‌کنی؟

ادریس: آره.. بعضی وقتا. صبح که رسیدم.. خواستم برم قبرستون.. ولی نمی‌دونستم کجا خاکش کردین.. چرا اینجا؟

زهرا: پس کجا؟

ادریس: تو هم می‌خوای بمونی اینجا؟

زهرا: آره.. چکار کنم خب؟

- ادریس: دلم براتون تنگ شده. برای صفا خیلی..
 [زهره دوباره چادر را روی صورتش می‌گیرد تا ادریس اشکش را نبیند]
- ادریس: چرا آخه؟ چی شد یهو؟
 زهرا: تقصیر همه بود.
 ادریس: همه کی‌ان؟
 زهرا: همه.. آدما.
 ادریس: می‌دونستم بدهکار شده. بش زنگ می‌زدم بعضی وقتا. چرا رستورانُ تحویل داد؟
 زهرا: اونو که همون موقع تحویل داد. گولش زدن. فکر کرد بباد اینجا، وضع بهتره.
 ادریس: کی؟
 زهرا: همه.. آدما. تو اینجا نبودی ادریس. همه چی عوض شده. هیچکی به هیچکی رحم نمی‌کنه دیگه..
 [سکوت. ادریس به زهرا نگاه می‌کند]
- ادریس: دیگه تئاتر کار نمی‌کنی، نه؟
 [زهرا به تلخی نگاهش می‌کند]
- ادریس: یادته..؟ چند سال پیش... با افسانه و صفا.. اومدیم اینجا؟
 زهرا: ...آره.
 ادریس: افسانه حامله بود. سر نهال.
 زهرا: ...
 ادریس: می‌خوام بگم... من می‌دونم از دست دادن یعنی چی زهرا. با تسلیت هیچی حل نمی‌شه. واسه همین نمی‌دونم باید چکار کرد. الان.. باورم نمی‌شه صفا دیگه نیستش.
 [زهرا دوباره چادر را روی صورتش می‌کشد]
- ادریس: [تلخندی می‌زند] آخرش هم با پرایده تصادف کرد.
 زهرا: حالش خوب نبود. افسرده شده بود.. کاش نمی‌رفتی ادریس. حداقل می‌تونست تو رو داشته باشه. همه دورش زدن. دیگه زندگیش شده بود عرق.. صبح عرق بخور.. شب عرق بخور. آخرشم سر همین جوشو داد به باد. دلم براش خیلی تنگ شده ادریس.. خیلی.
 [دوباره به گریه می‌افتد]
- *
- نازلا: سه ساعت قبل.
 بابک: تو سیگار داری؟
 ماهور: نه. بیا بریم، بگیریم.
 بابک: ولش کن. حوصله ندارم.
 ماهور: من برم سر تمرین؟
 بابک: برو.
 ماهور: تو نمپای؟
 بابک: نه.
 ماهور: خب حالا می‌خوای چکار کنی؟
 [بابک به ماهور نگاه می‌کند]
- بابک: حالم به هم می‌خوره وقتی هر چی دلشون می‌خواد بهت می‌گن و تو هیچی نباید بگی.

ماهور: می‌فهمم. ولی باز خوبه فقط تذکر دادن.
بابک: خوبه؟ ..آره. خوبه. اینجا فقط از اینکه زنده‌ای باید بگی خوبه.
*

زهرا: سه ساعت بعد.
[ادریس و زهرا بالای سر قبر ایستاده‌اند]
ادریس: کی سنگش می‌کنن؟
زهرا: نمی‌دونم. شاید ده روز دیگه آماده بشه.
ادریس: باورم نمی‌شه. بعضی آدم‌ها اصلاً نمی‌شه باور کرد یه روزی می‌میرن. مگه می‌شه آدم از صفا، زنده‌تر؟
[زهرا بر خودش تسلط می‌یابد]
زهرا: تو کی برمی‌گردی؟
ادریس: ..نمی‌دونم. فکر کنم عصر برگردم. تو نمی‌خواهی بیای تهران؟
زهرا: تهران؟ واسه چی بیام؟
*

بابک: اینجوری نمی‌شه ماهی. واقعاً باید تا کی صبر کنیم؟
ماهور: خب چکار می‌شه کرد؟
بابک: نمی‌دونم. شب می‌رم خوابگاه پیش بچه‌ها.
ماهور: اونجا چرا؟
بابک: می‌خواهم یه چیزی بنویسیم؟
ماهور: چی؟
بابک: نمی‌دونم.. یه چیزی درباره دادگاه.
ماهور: جایی چاپش نمی‌کنن.
بابک: نمی‌خواهم چاپش کنیم.
ماهور: پس چی؟
*

زهرا: تو می‌خواهی دیگه ایران بمونی؟
ادریس: فعلاً که.. آره. باید بمونم.
زهرا: چرا برگشتی ادریس؟
ادریس: شما که دوست داشتین برگردم!؟
زهرا: ما چون خودمون نمی‌تونستیم بریم، دلمون می‌خواست برگردی.
ادریس: خیلی چیزها عوض شده. اون زمان که همه چی بد بود، دلم نمی‌خواست برم. الان که جای خودش داره.
زهرا: یعنی الان خوبه؟
ادریس: نمی‌دونم.. ولی خب.. فکر کنم باید امیدوار باشیم.
زهرا: الکی دلت خوش نکن. دوباره همه چی بد می‌شه. اینجا ایرانه.
*

ماهور: گفتی به بابات اینا؟
بابک: چیو؟

ماهور: درباره کمیته انضباطی؟

بابک: به اونا چه ربطی داره؟

ماهور: بابک... یه خواهشی بکنم ازت؟

[بابک نگاهش می کند]

ماهور: تو واقعاً فکر می کنی چیزی عوض می شه؟ به خدا همه شون عین همهن. تو فقط خودت بدبخت می کنی.

بابک: جالبه که تو اینو می گی.

ماهور: آره. جالبه. ولی به خدا خسته شدم از بس ترسیدم. چقدر باید بترسیم دیگه؟ مگه ما چند سالمونه بابک؟ چقدر می خوایم

زندگی کنیم؟ واسه چی باید تو این سن و سال انقدر نگران همه چی باشیم؟

بابک: چون همه چی نگران کننده ست ماهور. مگه می شه چیزی رو ندید؟

ماهور: آره. می شه. این همه آدم نمی بینن. اتفاقی افتاده برایشون؟

بابک: می بینن، اما قبول کردن. ما که گاو نیستیم که هر چیو دیدیم، بگذریم ازش.

ماهور: نگفتم گاویم. می گم آخه ما چه گناهی کردیم الان تو این سن اینجاییم؟

بابک: اینو که نباید از من بپرسی.

*

ادریس: بهت سر می زنم. هر وقت پیام شمال.

[ادریس از کتک یک گوشی بزرگ در می آورد]

ادریس: اینو دیدی؟

زهرا: ...؟ تلفنه؟

ادریس: موبایله. می شه هر وقت خواستی، بهم زنگ بزنی. هر ساعت شبانه روز.

زهرا: یعنی به این.. به این زنگ بزنی؟

ادریس: آره. به این. شماره شو می نویسم.

زهرا: این.. سیم نداره؟

ادریس: [لبخندی می زند] نه.. نداره.

*

بابک: ما هم باید مٹ خودشون باشیم ماهور. اونا می زنن، ما هم باید بزنینم.

ماهور: خب اینجوری چه فرقی با اونا داریم؟

بابک: چرا باید فرقی داشته باشیم؟

ماهور: چرا؟ شوخی می کنی؟ اگه اینجوری بود که چرا پارسال رفتیم رای دادیم؟

بابک: رای دادیم که بفهمن ما هم هستیم. نه اینکه مٹ قبل هر کاری خواستن بکنن.

ماهور: بابک.. ماها به هم وصل شدیم چون می خواستیم درست کنیم. اگه قرار بود خراب کنیم، چه نیازی به هم داریم؟

*

نازلا: آذر هزار و سیصد و هفتاد و هفت.

ادریس: کجا؟

ماهور: استاد... اگه اجازه بدین.. می خواستیم با بچه ها بریم طرف مسجد دانشگاه.

ادریس: چرا؟

بابک: دانشجوها جمع شدن واسه فروهر.

[مکث.]

ادریس: آدم خوبی بود. هم خودش.. هم زنش. حیف شد. نفهمیدن کار کیه؟
بابک: معلومه کار کیه.

ادریس: کار کیه؟

بابک: کار کی می‌تونه باشه؟ می‌بینین که خودتون. از اول تابستون که سریال دادگاه‌ها. بعدش هم که یک به یک دارن وزرای دولت می‌زنن. حالا هم که این.

[مکث]

ادریس: خسته شدین، نه؟

بابک: خیلی... خیلی.

ادریس: اونا هم دقیقاً همینو می‌خوان.

بابک: آقای سیف. خیلی وقتاً می‌گم ما چرا هنوز داریم می‌یایم دانشگاه؟ چرا درس می‌خونیم واقعاً؟
ماهور: استاد... بابک دو بار احضار کردن کمیته انضباطی.

ادریس: چرا؟

بابک: آقا اگه شما می‌دونین، ما هم می‌دونیم. مگه ما چی می‌گیم؟ مگه اصلاً این ماجرای اصلاحات چی می‌خواد؟ به قرآن من فهمیدم، مشکل اینا دو خرداد نیست.. مشکل اینا ماییم. همه‌مون.

[ادریس لبخندی زده و به آرامی می‌نشیند.

[اسکوت]

ادریس: بچه‌ها... کی می‌دونه من چرا سرفه می‌کنم همیشه؟

ماهور: همه می‌دونیم استاد.

ادریس: آره.. چرا نباید حدس می‌زدیم شما رب و رب منو در می‌یارین؟

[همه می‌خندند]

ادریس: سیزده، چارده سال پیش... من جای شما بودم. رو همین صندلیا.. با همین فکرا.. همین آرمانا.. شاید یه کم تندتر از شما حتی. هر روز پا می‌شدم می‌اومدم تو دانشگاه، صبح تا شب تمرین می‌کردم. خب.. همه چی واسه ما تازه شروع شده بود. فکر کنین، تازه هفت، هشت سال گذشته بود از انقلاب. یعنی هنوز تقریباً همه داشتن به این فکر می‌کردن که اومدن تو یه دنیای دیگه. حالا خوب و بدش، بماند. از یه طرف هم جنگ بود و حالا شاید شما یادتون نیاد خلیاتون، فضا جنگی بود دیگه. ولی ما سرمون تو کار خودمون بود. تئاتر همه چیزمون بود. تا اینکه یه روز صبح.. من اومده بودم دانشگاه.. از همین سردر که الان شما می‌یاین... داشتم می‌اومدم داخل که دیدم عکس یکی از بچه‌های دانشگاه که شهید شده بود رو گذاشتن تو حجله. یهو یادم اومد یه بار با این پسره دعوا شده بود و بدجور زده بودمش. از پسره خوشم نمی‌اومد. یه کم لات و لوت بود. اما وقتی عکسشو دیدم تو حجله.. نمی‌دونم چرا دیگه از سرم بیرون نرفت. تا چند روز بعدش همینجوری بودم. نمی‌دونم چرا. تا یه روز دیگه نتونستم برم دانشگاه. وسایلمو جمع کردم، رفتم جبهه.

[اسکوت]

ادریس: اینا رو نگفتم که همینجوری یه چیزی گفته باشم براتون. می‌خوام بگم.. هر چیزی تاوانی داره. هر راهی مبارزه می‌خواد. هیچی تو این دنیای کثافت بدون جنگیدن به دست نمی‌یاد. نه این که جنگیدن خوب باشه، نه. ولی انگار ذات زندگی همینه. وقتی نمی‌جنگی انگار ایستادی رو استخوانای پوکت. می‌تونی راه بری، اما هر قدمی که برمی‌داری بیشتر از بین می‌ری. من امروز نمی‌دونم شما به چی فکر می‌کنین. راستش دیگه این آدم‌ها که امروز واسه شما آرمانن نمی‌شناسم. ولی یه چیزو می‌دونم.. هیچ آرمانی بدون مبارزه به دست نمی‌یاد.

*

- نازلا: هزار و سیصد و هفتاد و هشت.
- ماه‌ور: همین الان سال تحویل شد.
- هانیه: ساعت پنج و پونزده دقیقه و چهل و هشت ثانیه.
- ماه‌ور: نمی‌دونم چرا همه بیدار می‌مونن تا صبح، بعد به محض اینکه سال تحویل شد می‌رن بخوابن.
- هانیه: چراغ خاموش می‌شه. من و ماهی خوابمون نمی‌بره. تو تختامون دراز کشیدیم و حرف می‌زنیم. یعنی واقعا بهت گفت خوشش اومده ازت؟
- ماه‌ور: آره.
- هانیه: پس این پسره بابک چی؟
- ماه‌ور: چه ربطی داره؟ این به من گفت خوشش اومده، من که قرار نیست برم باهاش.
- هانیه: چند سالشه؟
- ماه‌ور: سی و چار، پنج سال.
- هانیه: هووه. یعنی پونزده سال ازت بزرگتره؟
- ماه‌ور: خب بابا هم از مامان یازده سال بزرگتره.
- هانیه: دیدی؟ خودت کرم داری.
- ماه‌ور: خفه شو.
- هانیه: فرانسه بوده؟
- ماه‌ور: آره.
- هانیه: خوش تپیه.
- ماه‌ور: بد نیست.
- هانیه: چه جوری وقتی می‌دونست تو با بابکی، اومد بهت پیشنهاد داد؟
- ماه‌ور: نمی‌دونست. یعنی پرسید، منم بش گفتم همینجوری دوستیم.
- هانیه: خب با بابک چکار می‌کنی؟
- ماه‌ور: من که نباید کاری کنم. اول که من و بابک که قرار مداری نداشتیم. دوم اینکه حالا من معلوم نیست اینو قبول کنم که.
- هانیه: می‌خوای به بابا اینا بگی؟
- ماه‌ور: الان نه. تو هم دهن‌تو می‌بندیا.
- هانیه: چی به من می‌رسه؟
- ماه‌ور: خفه شو هانی. به خدا اگه بفهمم رفتی گفتی به مامان.
- هانیه: گفتی زن داشته؟
- ماه‌ور: هیس... یه کم آروم. آره ظاهراً. بچه هم داشته. فوت کردن جفتشون.
- هانیه: چرا؟
- ماه‌ور: نمی‌دونم. می‌دونی هانیه...؟ خیلی آدم آرومیه. سر کلاس که حرف می‌زنه اصلاً آدم آروم می‌شه. بچه‌های ما همه تندن خیلی. همین بابک نگاه کن، حرف سیاسی بزنی گر می‌گیره، می‌خواد همه رو لت و پار کنه. ولی این اصلاً براش فرقی نمی‌کنه کی هست، کی نیست. نه این براش مهمه، نه اون. تو دنیای خودشه. آدم کنارش آروم می‌شه.
- هانیه: غرق نشی حالا؟
- ماه‌ور: خفه شو.

※

ناژلا: مدیترانه، آبی‌ترین دریای جهان. انقدر که بش می‌گن دریای عمیق آبی. همیشه پره از توریست و از بی وطن. اسم من ناژلاست و الان اینجا نیستم.

بابک: اسم من بابکه. من الان اینجا نیستم. الان اون لحظه‌ایه که همه چی به هم برخورد می‌کنه. اون جایی که یه بار اتفاق می‌افته. نباید مکث کنی، وگرنه واسه همیشه از دستت می‌ره.

ادریس: اسم من ادریسه. من الان اینجا نیستم. من روزای بد زیاد دیدم. اما هیچکدوم مٹ این روزا نبود. آدم نمی‌دونه مرده‌ست، نمی‌دونه زنده‌ست.

زهره: اسم من زهراست. من الان اینجا نیستم. بعضی زمانها یه مبدائنه. واسه زندگی ماهایی که توش بودیم. یه جایی که به بعد و قبلش همه چی تقسیم می‌شه.

مجید: تیر هزار و سیصد و هفتاد و هشت. اسم من مجیده. منم الان اینجا نیستم. هنوز هیچکدوم از آدمای اینجا رو نمی‌شناسم. چون هنوز هانیه رو ندیدم. چند روزه تو تهران هیچ چی عادی نیست. تو روزنامه‌ی سلام یه نامه‌ی محرمانه چاپ شده. دادگاه اومده روزنامه رو پنج سال توقیف کرده. دانشجویها اعتراض کردن. از جلوی دانشگاه تهران گرفته تا کوی دانشگاه تو امیرآباد. همه جا شعار می‌دن. همه جا رو دیوارا چیز نوشتن. همه چی به هم ریخته. هوا خوب نیست. بدترین هوایی که آدم می‌تونه تو زندگیش ببینه.

ماهور: هوا گرمه. خیس عرقم، اما دارم می‌لرزم. نشستم تو لابی دپارتمان. همین الان بم گفتن دیروز عصر بابک و چند نفر دیگه از دانشجویها رو گرفتن. من دیروز ازش جدا شدم. از صبح دانشگاه شلوغ بود. بیرون داشتن همدیگه رو می‌زدن. همه مجبور بودیم ماسک بزنیم یا شال ببندیم دور دهنمون. بسکه گاز اشک آور زدن. من ترسیده بودم. واسه همین نمودم اونجا.

هانیه: من خونه بودم. بابام مدام سعی می‌کرد به دانشگاه زنگ بزنه. نگران ماهی بودیم. قرار نبود امروز دیگه پا شه بره دانشگاه. ولی صبح بش خبر دادن بابک گرفتن.

ادریس: از دفتر گروه می‌يام بیرون. می‌بینم ماهور رو یه صندلی نشسته و داره می‌لرزه.

ماهور: دیروز، جلوی سردر دانشگاه با هم بحثمون شده بوده بود. می‌گفت چند وقته معلومه منو می‌پیچونی.

ادریس: برایش یه لیوان آب می‌برم. تا منو می‌بینه می‌زنه زیر گریه.

ماهور: بابک تا سردر دانشگاه دنبالم اومد. التماس کرد که نرم.

ادریس: یه کم آب می‌خوره، به زور حرف می‌زنه. می‌گه بابک گرفتن.

ماهور: چرا اونجا نمودم؟

ناژلا: من اهل مدیترانه‌م. اهل یونان. جایی که می‌شه همیشه بی‌وطن رو دید. جایی که همه به امید داشتن یه وطن توش سرگردونن. به هر قایقی چنگ می‌زنن تا اونا رو ببره به جایی که وطنشون نیست. اصلاً وطن یعنی چی؟ چی می‌شه که کسی حتی ترجیح بده تو آبهای مدیترانه بمیره تا آبهای وطنش. وطن یعنی چی؟

[تاریکی]

فصل هفتم: مدیترانه‌ای

- مجید: زندگی چیز مسخره‌ایه.
هانیه: اینهمه زندگی کردی، اما یه وقتایی می‌شه اندازه‌ی پنجاه صفحه نمایشنامه.
ادریس: بهمن هفتاد و هشت.
بابک: سال بد. واسه بابک شریف حکم زدن. اخراج از دانشگاه و سه سال و نیم حبس قطعی.
ادریس: ادریس سیف از دانشگاه استعفا کرد و دیگه نیومد.
ناژلا: زندگی خیلی چیز مسخره‌ایه. واسه یکی رو به جلو، واسه یکی رو به عقب.
ماهور: تا توشی زجر می‌کشی، اما بعدش دیگه فقط می‌شه برات گاهشمار.
بابک: هزار و سیصد و هشتاد و پنج
ناژلا: بابک بخاطر مطلبی که تو ستون روزنامه نوشته، دوباره احضار می‌شه به دادگاه و یه سال حبس تعلیقی می‌گیره.
هانیه: هزار و سیصد و هفتاد و نه.
مجید: ادریس از ماهور بزم می‌خواد که باهش ازدواج کنه. این بار ماهور قبول می‌کنه و آذر هفتاد و نه با هم ازدواج می‌کنن.
ناژلا: هزار و سیصد و هشتاد و چهار
بابک: بابک تو دفتر روزنامه‌ی شرق شروع می‌کنه به کار. مطلب می‌نویسه و سعی می‌کنه دوباره یه جورایی برگرده به زندگی.
مجید: هزار و سیصد و هشتاد
ادریس: ادریس دیگه دلش نمی‌خواد ایران بمونه. می‌خواد برگرده فرانسه. ماهور خیلی موافق نیست، اما آخر سر رضایت می‌ده.
ماهور: هزار و سیصد و هشتاد و سه
ناژلا: بابک تقاضا می‌ده که دوباره بتونه برگرده دانشگاه و درسشو تموم کنه. اما با اینکه هنوز دولت عوض نشده، دانشگاه موافقت نمی‌کنه.
بابک: هزار و سیصد و هشتاد و یک.
مجید: ماهور و ادریس از ایران می‌رن. اول ساکن پاریس می‌شن. اونجا ادریس یه کار پیدا می‌کنه تو یه کمپانی که کارش منیج گروه‌های تئاتره.
ادریس: هزار و سیصد و هشتاد و دو
هانیه: بابک که یه ساله از زندان اومده بیرون، دنبال ماهور می‌گرده. آخرشم می‌فهمه که ماهور از ایران رفته.
ماهور: هزار و سیصد و هشتاد و دو
مجید: ادریس تو دانشگاه ماریسی کار پیدا می‌کنه. از پاریس می‌رن ماریسی و ماهور مجبور می‌شه دوستش ناژلا رو ترک کنه.
ناژلا: هزار و سیصد و هشتاد و یک
ادریس: بابک از زندان آزاد می‌شه. شیش ماه از حکمش عفو می‌خوره.
هانیه: هزار و سیصد و هشتاد و سه
ماهور: نهال تو ماریسی به دنیا می‌یاد. ادریس اصرار داره اسمشو بذارن نهال.
ادریس: هزار و سیصد و هشتاد.
مجید: بابک تو زندان خودکشی می‌کنه. با کاشی شکسته تو حموم رگ خودشو می‌زنه. اما نجاتش می‌دن.
ماهور: هزار و سیصد و هشتاد و چهار.
بابک: ادریس حالش بد می‌شه. ریه‌ش آروم در حال از بین رفتنه. شرایطش انقدر بد می‌شه که دیگه درس نمی‌ده.
مجید: هزار و سیصد و هفتاد و نه

نازلا: تقاضای فرجام بابک قبول نمی‌کنن. قاضی محکومیتشو سه سال دیگه هم اضافه می‌کنه. اما تو تجدید نظر دوباره کم می‌شه.

بابک: هزار و سیصد و هشتاد و پنج

هانیه: شرایط ادریس به اندازه‌ای بد می‌شه که مجبور می‌شن تو بیمارستان بستریش کنن. تقریباً نیمی از ریه‌شو از دست داده.

*

نازلا: چهارده مرداد هزار و سیصد و هشتاد و شیش

[ماهور و ادریس.]

ادریس تقریباً با استفاده از دستگاه حرف می‌زند و ماسک اکسیژن به صورت دارد]

ماهور: امروز برگشتیم خونه. بعد از حدود تقریباً سه ماه. دکتر گفتن بهتره خونه بمونه. یه کمی حال ادریس بهتر شده، اما با

کپسول اکسیژن نفس می‌کشه. ریه‌هاش از بین رفته. اما هنوزم نمی‌خواد برگرده ایران.

ادریس: نهال کجاست؟

ماهور: پیش پرستار شه.

ادریس: چرا نیاوردیش؟

ماهور: می‌یارمش حالا..

ادریس: نه.. نمی‌خواد بیاریش. نمی‌خوام اینجوری ببینتم.

ماهور: چه فرقی می‌کنه؟ حالا فردا که باید بیاد بلاخره.

ادریس: حالا تا فردا.

ماهور: چیزی می‌خوری برات بیارم؟

ادریس: نه.

ماهور: الان مشکلی نداری؟

ادریس: نه، خوبم.

ماهور: می‌خوای ویلچر بیارم؟

ادریس: نه. می‌بینی که. راحتم.

ماهور: من می‌خوام برم حمام. تو هم بگیر یه کم بخواب.

ادریس: باشه..

[ماهور می‌خواهد برود]

ادریس: ماهور.

ماهور: جان؟

ادریس: می‌شه یه لحظه بیای اینجا؟

[ماهور آرام به ادریس نزدیک می‌شود]

ادریس: بشین.

[ماهور می‌نشیند.]

[سکوت]

ماهور: چی شده؟

ادریس: ... برگرد ایران.

ماهور: چی؟

ادریس: تو دوست داشتی برگردی ایران. برگرد.

ماهور: یعنی چی؟
 ادریس: من که مُردم.. می تونی برگردی.
 ماهور: دیوونه شدی؟
 ادریس: نه.. برگرد ایران. برگرد کارایی که دوست داشتی بکن.
 ماهور: کاری دوست نداشتم بکنم.
 ادریس: چرا. دوست داشتی.
 ماهور: الان دیگه کاری نیست که دوست داشته باشم بکنم. جز اینکه تو حالت ردیف شه، دوباره همه چی بشه مث اول.
 ادریس: همه چی بشه مث اول؟
 ماهور: آره.
 ادریس: هیچوقت هیچی نمی تونه بشه مث اول. به نظرت همه چی درست می شه؟
 ماهور: چرا نشه؟
 ادریس: چون دنیا یه جوریه نیست که همه چی درست بشه. برعکسه. همه چی می ره تا خراب شدن.
 ماهور: درست می شه. یادته یه زمانی بهمون می گفتی هیچ چی بدون مبارزه نمی شه. چی شد پس؟ صبر داشته باش عزیزم، درست می شه.
 [مکث]
 ماهور: من برم؟
 ادریس: زندگی چیه؟
 ماهور: چی؟
 ادریس: زندگی.. چرا اینجوریه؟
 ماهور: چه جوریه مگه؟
 ادریس: خدا یه کم خلاقیت نداشته واسه درست کردنش. این همه کار می تونسته بکنه.
 ماهور: [می خندد] چه کار مثلاً؟
 ادریس: مثلاً آدما خودشون بخوان کی به دنیا بیان، کی بمیرن. یا چه می دونم، هر وقت خواستن یه کم برگردن عقب، یه چیزایی رو درست کنن. همینجور هرکی هرکی می ره جلو. بدون اینکه آدم بخواد تو چیزیش دست بیره. فایده داره اصلاً اینجوری؟
 ماهور: نه... فایده نداره.
 ادریس: نداره. همین یه بارش هم اشتباه بوده.
 [به سرفه می افتد]
 ماهور: ولش کن ادریس. یه کم استراحت کن.
 [ادریس سر تکان می دهد. ماهور بلند شده و می خواهد برود]
 ادریس: برگرد.
 ماهور: چی؟
 ادریس: برگرد جایی که دوست داری.
 *

مجید: نوزده تیر هزار و سیصد و هفتاد و هشت.
 ماهور: برمی گردم جایی که دوست دارم.
 [ماهور و بابک.]

هر دو ماسک به صورت دارند]

- بابک: ایستادیم جلوی در دانشگاه تهران.
ماهور: خیلی شلوغه. اشک آور زدن تو هوا.
بابک: ماهور می خواست ول کنه بره. من دنبالش رفتم که نذارم.
ماهور: می خواستم فقط برم. نه بخاطر شلوغی. نمی خواستم بابک ببینم.
بابک: ماهور..
ماهور: چیه؟
بابک: می شه ماسکتو برداری؟
ماهور: چشم داره می سوزه.
بابک: برش دار لطفاً. می خوام باهات حرف بزنم.
ماهور: خب، به این چکار داری؟ حرفتو بزن.
بابک: می خوام کامل ببینمت.
ماهور: الان وقتش نیست بابک. من می خوام برم.
بابک: اتفاقاً الان وقتشه. همین الان.. لطفاً.
[ماهور کمی نگاه کرده و به آرامی ماسکش را بر می دارد.]

[سکوت]

- بابک: یه لحظه درست نگاه کن. بین کجاییم. الان... نقطه‌ی اوله ماهی. اولین جاییه که می تونی فکر کنی چکار باید بکنی، چکار نباید. اول اول همه چیز. بعد دیگه ازش زمان می گذره. همه چی کهنه می شه. همه چی پیر می شه. دیگه هیچوقت هم بر نمی گرده اولش. هیچ روزی. هیچ سالی. هیچوقت خدا بر نمی گرده اولش. ازش زمان می گذره. پنج سال. ده سال. بیست سال. هیچوقت الان نمی شه دیگه. به خدا بیست سال دیگه یه روزی برمی گردیم به این نقطه، بهش فکر می کنیم. یا حسرتشو می خوریم، یا باهاش حال می کنیم.

[مکث]

- بابک: نذار حسرتشو بخوریم ماهور. نذار تو این سالا بهمون بد بگذره. بذار یه بار، یه جا برخلاف هر گهی که قراره بشه، بایستیم. نگهش داریم. بیا کاری کنیم یه چیز دیگه بشه همه چی.

[تاریکی]

ان‌هال آرام جلوی می‌آید.

نور کم می‌شود.

همه، کمی دورتر با ماسک پشت سرش ایستاده‌اند]

نهال: اسم من نهاله. من الان اینجا نیستم. با بچه‌ها ایستادیم تو حیاط دانشگاه. اینجا خیلی شلوغه. الان چند سال بعده، مهم نیست. پنج سال.. شیش سال... نمی‌دونم. اصلاً چه فرقی می‌کنه؟ وقتی هی همه چی بدتر می‌شه، مگه مهمه چه وقتی؟ اسم من نهاله. من دارم تئاتر می‌خونم تو دانشگاه تهران. بابا و مامانم همین‌جا تئاتر خونده بودن. من پیش خاله‌م زندگی می‌کنم که تنهاست. راستش الان دلم می‌خواد از بچه‌ها جدا شم و برم یه جای خلوت. یه جایی که بشه این ماسک لعنتی در بیارم و خفه نشم. دلم می‌خواد اصلاً همین‌جا آرام بشه، بشینم تو حیاط دانشگاه و سیگار بکشم. دلم خیلی چیزها می‌خواد. ولی آدم نمی‌دونه چه اتفاقی می‌افته. ممکنه اصلاً چند لحظه دیگه از در دانشگاه برم بیرون، چند نفر بیفتن دنبالم، بین ماشینا قایم بشم، آخر سر هم برم تو یه ساختمون بلند و اونا بیان پرتم کنن پائین. یا برعکس، ممکنه همه چی درست بشه، اینجا بشه همون جایی که همه می‌خواستن. همه... بابام که ول کرد، رفت از ایران. آخر سر انقدر درد کشید که یه روز خودشو غرق کرد. تو مدیترانه. آبی‌ترین دریای جهان. یا عمو بابک که تو همون دریا غرق شد، وقتی داشت از یونان با قایق مهاجرا می‌رفت فرانسه. یا مامانم که چون چند تا دزد بهش چاقو زدن تو پارکینگ فرودگاه، با عمو بابک نرفت. افتاد بیمارستان و بعدشم مجبور شد از ایران فرار کنه و دیگه برنگرده.

ولی واقعیت اینه که هیچی معلوم نیست. هیچی. هیچوقت واسه هیچکی معلوم نبوده. واسه منم نیست. واقعاً ممکنه تو یه لحظه همه چی درست بشه. اینجا بشه همون جایی که همه‌شون می‌خواستن باشه. می‌شه دیگه این ماسک لعنتیو نزد. هیچ جا. همه چی بشه مث چیزی که باید بشه. آدم نمی‌دونه چه اتفاقی می‌افته. نمی‌دونه سال دیگه به این لحظه‌ها که نشسته فکر می‌کنه، حالش بد می‌شه یا خوب؟ خاله‌م همیشه می‌گه بدبختی زندگی همینه. واسه همینم همیشه بم می‌گه پیر می‌شی، یادت می‌ره. ولی کی می‌دونه یه روزی پیر می‌شه یا نه؟

الانم من دیگه باید برگردم پیش بچه‌ها. دارن صدام می‌کنن.

[ماسکش را روی صورت می‌گذارد.

نور به آرامی می‌رود.

تمام]